ریخت دندانها و در فکر نانی
مهرهٔ بازیچهٔ گردون گردانی

شد سیاه گوشت سپید و ظلمت غفلت نگشت
صبح روشن گشت و در خواب گرانی

تا سراه گشتور گشت سر موی سفید
ره نمایان گشت و در فکر گرانجانی

شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان
از پریشان خاطری در فکر سامانی

قامت خم چو کمانست گوی مرگ را
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی

گر چه پیری در سر دست تو کرد این همه
با نشان آرزو دست و گریبانی

شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد حواس
در سر انجام عمارت سخت مبانی

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن
لالهٔ خال و خط رخسار خوبانی

در چنین وقتی که صایب ساده لوحیهای تست
تو ز کوته بینشی در فکر دیوانی

خط بر آورد و تر و تازه آن بستان
میتوان گلچید از روی عرقناکش همان

میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت
رشتهٔ طول امل را امید عمر دراز

ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد
میچکد خون بهار از خار مژگانش

میتوان می خورد از لبهای خندانش
طوطیان خوش سخن را شکرستانش

با کمال کوتهی زلف پریشانش
از هجوم بیدلان در کنج زندانش

[illegible]

در سفر هر چند چون ریگ روان گم گشته‌ام / از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز
اهل عالم غافلند از صورت احوال من / در میان صد هزار آیینه مستورم هنوز
خاکساری گرچه با خاکم برابر کرده است / حرف در کار سلیمان میکند مورم هنوز
غوطه در خون شفق زد سینه صبح امید / میزند بر قلب ناخن داغ ناسورم هنوز

گرچه صایب شهرت من داغ دارد مهر را
عشق اگر اینست خواهد کرد مشهورم هنوز

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز / ز بوی گل نشود خنده شادمان هرگز
بعاقلان نتوان دوخت سودا را / تنور سرد نگیرد بخویشتن نان هرگز
اگرچه کوه غم روزگار بر دل ماست / نبوده‌ایم بطبع کسی گران هرگز
بتلخ و شور جهان همچو بحر ساخته‌ایم / نخورده‌ایم غم رزق در جهان هرگز
همیشه همسفر همت بلند خودیم / نداده‌ایم بدست کسی عنان هرگز
اگرچه نغمه طرازی مسلم است بما / نخوانده‌ایم نوایی ببلبلان هرگز
همیشه در صدد عیب جوی خویشتنیم / نبوده‌ایم پی عیب دیگران هرگز

اگرچه غنچه این گلشنیم ما صایب
نبسته‌ایم دل خود بگلستان هرگز

[illegible]

اگرچه دود برآورد خط ز رخسارش
ز کار رو رهم عاشق کشی یکتاست هنوز

ز ناامیدی انجام رو که حاجت‌ها
ز فیض صبح بناگوش او رواست هنوز

به دستهای نگارین عذار نوخط او
هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز

از او توقع حلوای آشتی دورست
عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز

هزار تشنه جگر را چشمهٔ حیوان
لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز

فسانه گشته ز حرف بیوفایی دل
از او توقع مهر و وفا خطاست هنوز

نگشته است بدلها کران غبار خطش
عزیز دیدهٔ مردم چو توتیاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

رخنه دل میکند مژگان قتالش هنوز
میکند آب از جگرها دانهٔ خالش هنوز

تا ساز غمزه آتش را اگرچه خط در تو گرد
در کمین سینه گلگشت خیالش هنوز

گرچه از خط غمزهٔ شوخش حصاری گشته است
موج جوهر میزند شمشیر اقبالش هنوز

گرچه دود از خرمن حسنش برآورد خط
ریشه در دل میدواند دانهٔ خالش هنوز

گشت در چشم غزالان گرد مجنون گوشه‌گیر
بر ندارد دست طفلان سر ز دنبالش هنوز

از غم فرهاد آن زخمی که بر شیرین رسید
اشک خونین میچکد از چشم تمثالش هنوز

ز بیم گریه ندارند نوش و نیش جهان
که بی گره نشود نی ز نیشکرستان سبز

چو رنگ از دل من برد باده دانستم
که تخم سوخته گردد بفیض باران سبز

تجردی که بود در لباس محفوظ است
پناه شیر بود دست تا نیستان سبز

دل حریص برنگی قناعت آلوده است
که نان همیشه گدارا شود در انبان سبز

ز چشم شور کواکب مجو برومندی
که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز

اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز
که خار میشود از سحاب تیرباران سبز

بیاده جوش زد خون جگر من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

بیا و تازه کن امروز نوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از افق شاخ صبح محشر ریخت
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
که از شکوفه فکنده است بر کنار امروز

ز تازیانه پی در پی نسیم بهار
زمین شده است چو افلاک بیقرار امروز

ز جوش لاله و گل گر زکات میگردد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که سر بهائی
توان کشید بآغوش چون نگار امروز

ز جوش لاله و گل گر زکات میگردد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

ز جوش لاله و گل کار [illegible] دیوار
شده است [illegible] چو برگ لعل [illegible] امروز
شکوفه است [illegible] بساط [illegible]
لطیف [illegible] برگ گل شده است خار امروز
ز جوش قطره شبنم شده است [illegible] روی زمین
[illegible] امروز
[illegible] پیاله [illegible] امروز
[illegible] و [illegible] امروز
[illegible] امروز
ز لعل [illegible] گل
[illegible] امروز
مدام [illegible] امروز
شده است [illegible] نوبهار امروز
[illegible] امروز
اگر [illegible] باده [illegible]
ز لاله جوش [illegible]
[illegible] لعل [illegible] امروز
چراغ لاله [illegible]
[illegible] نوبهار امروز
[illegible] امروز
[illegible] امروز
[illegible] بیان خود [illegible] امروز
[illegible]

از آن ز حلقه بگوشان خط مست کنیم
که گرد حسن ترا خط نیازمند نیاز

ز عرض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود سنگ در ادای نماز

دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز

چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد
مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب مانع جوش و خروش دریا نیست
نگشت مهر خموشی لعاب چهره راز

ترا که دود خط گرفته است پیش بند
که آب میشود از موج خویش سلسله ساز

بفکر صایب از آن میکند عیب خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

خاک من بر باد رفت و درد شامم هنوز
تو بیا شد جام و می باقیست در جام هنوز

زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه ام
آتش بیجانه جوشد از لب بامم هنوز

بر گرفت از خاک بوی زلف او گشت مرا
مشک میگردد نفس در نافهٔ شامم هنوز

گرچه عمری شد درین بحر نمک افتاده ام
میتراود هیجان تلخی ز بادامم هنوز

نقش من شد محو از آب گهر شوید دهن
این عقیق آبدار از بردن نامم هنوز

شوخی مژگان او گشت مرا در دل گذ
تیغ بازی میکند سر مو بر اندامم هنوز

سالها شد کرده آن وحشی غزال از دیده رم
میطپد بر خاک دایم حلقهٔ دامم هنوز

ز حسن طبع تو صائب که در ترقی باد
بلند نام شد از جمله شهرها تبریز

تا چهره خط قیامتی انگیخته باز / زنگی برای بردن دل ریخته باز
بس ملک دل که زیر نگین آورد ترا / زین لشکری که خط تو انگیخته باز
هرچند خط صلای جهان داد در چمن / برگ نشاط بر سر هم ریخته باز
زان لب هنوز مشک کند کلیجان حمام / زان زلف خوشه‌های دل آویخته باز
دارد سر خرابی دلهای خونچکان / مشک بتن ستاده بر انگیخته باز
هر فتنه که در شکن زلف جای داشت / در گوشه‌های چشم تو بگریخته باز
هرچند خط حسن تو آورده است زور / پیوند دل ز موی تو نگسیخته باز
تا شد شکسته زلف تو هر موی خط / در دست حسن خنجر آهیخته باز

صائب ز وصف تازه خط او در این غزل
ایمان و کفر را بهم آمیخته باز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز / بر نسیم از جوش گل جای نفس آهنگ ساز
هر سه روزی که بر بالینت آید آفتاب / همچو شبنم سعی کن آیینه را بیرنگ ساز
از تماشای تو دلهای اسیران آب شد / بعد از آن آیینه را از دل چون سنگ ساز

هیچ جا از خوشی آثار نمانده است امروز
جز در خانهٔ خمار نمانده است امروز
در خرابات تو هشیار نمانده است امروز
صدف ... نمانده است امروز

[illegible]

سبحه را کیست که از خاک مذلت گیرد	حرمت رشته زنار نماند است امروز

غیر صائب که دمی سر زد از سوز جگر
اثر گرمی گفتار نماند است امروز

با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز	ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز
از خار منت گل بیخار میکشیم	با آنکه همچو آب روانیم پاکباز
از زخم خار شکوه نفهمیده ایم هیچ	چون ماهیان ز تیغ زبانیم پاکباز
آتیست سرد در جگر آتشین ما	از برگ عیش همچو خزانیم پاکباز
آیینه ایم لیک ز حیرت درین بساط	از نقش دلفریب جهانیم پاکباز
چون سینه گشاده بستان ساده لوح	از خرده های راز نهانیم پاکباز
زان همچو شبنمیم درین بوستان عزیز	از رنگ و بوی باغ جهانیم پاکباز
زان می نشان نام قناعت نموده ایم	هر چند با نام و نشانیم پاکباز

صائب که هیچ نداریم درین بساط
از چشم و خاطر نگرانیم پاکباز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز	چو ابر سایه رحمت بهر گیاه انداز
بلند دولت جهان در قفای یکدگر است	اگر تمام برانی نظر بچاه انداز

[illegible]

برلب جام زدی بوسه و نگیم گذشت | لب خود میمکد از ذوق لب جام هنوز
دعوی پختگی ابجا ثمر خامیهاست | عود ما در جگر شعله بود خام هنوز
تو که از پختگی خویش نداری خبری | فکر صایب بمذاق تو بود خام هنوز

خضر راه حقیقت است مجاز | مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود اگر همیچو ایاز است | دست کوته مکن ز زلف ایاز
عاشق از سرزنش نیندیشد | شمع را نیست سرکشی از گاز
دست خونست داو دل ما | دو شش ماست نقش سینه باز
پرده ناموس و ننگ یکسو کن | زن به عشق در لباس مباز
سیل تقوی برق ناموست | می کلرنگ و شعله آواز
آخر کار خویشتن را دیدی | گردن سرکشی دگر مفراز
خنده کبک در قفا دارد | اشک خونین چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش | تا نسوزی بآتش تک و تاز
گل و زر داری و دور در نشاط | سر بجاصلی و عمر دراز
برد بارست معدن گوهر | خاکسارست مسند اعزاز

گرفت در دهن گل شبنم از سحر جای	ز گرد خواب نشسته دست و رو بهم
امید فتح و ظفر هست تا علم بر جاست	فروغ تحوا باندهٔ تا علم برخیز
در این جهان نبود فرصت کمر بستن	ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
بگرد دوست بیالین که از صبا را	چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

نبسته گره عهد بر قبا هرگز	نرفته بسر وعدهٔ وفا هرگز
همیشه گرچه در آینه خانه میگردی	ندیدهٔ رخ خود سیر از حیا هرگز
غبار جنبش مژگان او چه میدانی	نگشتهٔ هدف ناوک قضا هرگز
حدیث دل نگرانی ز ما چه میپرسی	نکرده سفری روی بر قفا هرگز
اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم	ندیده ام رخ گل را بمدعا هرگز
بگرد رفت ز حرص تو خرمن افلاک	دهان شکوه نبستی چو آسیا هرگز

ندیده ام اثر از آه سرد خود صائب
گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

باختیار ز تربت سرای جان برخیز	از آن نخسته از این خاک آستان برخیز
ره مشو بدل خاک تیره چون قارون	چو عیسی از سر این تیره خاکدان برخیز

صد داغ تازه ... از روی ... / ... رسیدن گرفت باز
[illegible]

آتش بهیزم خار و خس از گل چه میکند / ای ساده لوح گل بگریبان ما مریز
از سفلگان زبان ملامت کشیده دار / زنهار خون ماهی بی فلس را مریز

صائب گذشت از دو جهان در وفای تو
خونش بخاک راه به تیغ جفا مریز

مگر بفکر سوار است آن نگار امروز / که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز
کدام سنگ ملامت هوای من دارد / که نیست در دل دیوانه ام قرار امروز
گذشت آنکه ز حرف اعتبار گوهر داشت / بنرخ خاک بود در شاهوار امروز
همیشه انجمن روزگار ناخوش بود / ترا خیال که خوش نیست روزگار امروز
مدار چشم ترحم ز تیغ یار که نیست / نم مروت در هیچ جویبار امروز
دلیر بر سر بازار حشر طرح کنند / گرفت هر که ز رخ خویش را عیار امروز
معامله نیست درین شیشه های سیمایی / می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز

همیشه فکر من درستکار دل میکرد
کمند ناله او نیست دلشکار امروز

اشکم ز دل بچهره دویدن گرفت باز / اینجا شکسته چکیدن گرفت باز
آه ضعیف من که بر وزن نمیرسد / بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز

این جا ز غم دل صد پاره ... گرفت باز
از ... ز غم ... دویدن گرفت باز
خون ... شکسته ... خاک من
آه ... کشیدن گرفت باز
نور ضعیف ... بال ... رسیده
... که بود دارد ... آب ... چیدن گرفت باز
از شوق ... تنهای آه
دیگر دل ضعیف ... چو کرم پیله ... گرفت باز
پروانه امید که در زیر خاک بود
از نوبهار وصل دمیدن گرفت باز
محروم از حلاوت آن لعل آبدار
انگشت خود چو شمع مکیدن گرفت باز
این آن غزل که مولوی روم گفته است
سیمرغ قاف عشق پریدن گرفت باز

صائب ز دیده ... / ... مالیدن میاموز
دل ما را بدرد خون ... / ... میاموز
... یار ... / ... میاموز
... کمان ابروی یار ... / ... میاموز

نمی آید عنان داری ز سیلاب
بعاشق پای لغزیدن میاموز

مکن تکلیف جان دادن بعاشق
بمستان جامه پوشیدن میاموز

بشام هجر دلگیری مده یاد
بمهر و مه درخشیدن میاموز

مده تعلیم خونریزی به نشتر
بمژگان سینه کاویدن میاموز

هوس بیطاقتی را خواب دارد
بسرما خورده لرزیدن میاموز

بجو وجد و سماع از زاهد خشک
به نبض مرده جنبیدن میاموز

ز خود بیرون شدن زاهد چه داند
بچوب خشک بالیدن میاموز

هوس در بوسه دزدی اوستادست
بطفل شوخ گلچیدن میاموز

خدا داده است ناز و شیوه حسن
بچشم آهوان دیدن میاموز

مرا گر دودمان اهل عشقم
بگرد شمع گردیدن میاموز

خدا داده است علم عشقبازی
بصاحب عشق ورزیدن میاموز

تا دست رسست می در ایاغ ریز
بر سر گل زمین که دستی نیست ایاغ ریز

جام جم و سفال گل از یک حدیقه اند
مانند شیشه می طلب سر ایاغ ریز

زان باده که رنگ روان بر دماغ از دست
یک قطره در پیاله این بیدماغ ریز

چشم اگر

[illegible marginal text]

۳۷۶

چشم اگر باز است راه کعبه گو مسدود باش | از زبان افتاده ام لیکن زبان دارم
جوش گل پر کرد جیب رخنهٔ دیوار من | دست خالی من به پیش باغبان دارم
گرچه چون منقار او قانع بنالیدن گذشت | نالهٔ سربسته در سر استخوان دارم
چون گل رعنا بهارم با خزان آمیخته است | در حریم وصل از هجران فغان دارم
گر بظاهر چون شراب کهنه افتادم ز جوش | در بهار فکر جوش ارغوان دارم
گرچه بر چشم سفیدی پردهٔ نسیان کشید | از نسیم مصر چشم ارمغان دارم
چون همان خانه بر دوستان توانم سر بر... | مشت خاشاکی گمان در آشیان دارم

گرچه صائب گرد غم از خاطرم سر برگرفت
آرزوی زنده رود صفاهان دارم

نمیرسد بحقیقت کسی برای مجاز | بلی است آن طرف آب عشقهای مجاز
ز مرگ بیم ندارم که در قلمرو خاک | عذاب قبر کشیدم ز تنگنای مجاز
اسیر دایرهٔ رنگ تا بکی باشم | دلم چو لاله سیه شد ازین سرای مجاز
بپوش خرقهٔ عریانی ز حضرت عشق | بجان رسیده ام از دست عشوه های مجاز
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ | که بند خانهٔ غفلت بود سرای مجاز
مبند دل بتماشای اینجهان صائب | که یکدو هفته بود همچو گل وفای مجاز

[illegible marginal text]

طاق کسری با زمین هموار شد در عهد عدل
گرچه جای سنگ طفلان نیست مجنون را ...
بیکودی میرد فال بخ لیلی هنوز
نامهٔ صایب ز انشای سخن بس کی کند
از هزاران گل یکی نشکفته از طبعی هنوز

[illegible]

ازجبینش عرق شرم روانست هنوز | چشم امید برویش نگرانست هنوز
گرچه خط گرد برآورد ز شکر زار لبش | بوسه بر گرد لبش بال فشانست هنوز
در ته سبزهٔ خط حلقهٔ لب میگونش | بر دل سوخته چون آب روانست هنوز
گرچه زنگار گرفته است ز خط شمشیرش | چین ابروی غضب سخت کمانست هنوز
جلوه اش سرو ز دست نظر ما ... | قامتش حلقه ربا همچو سنانست هنوز
رویش از سبزهٔ خط گرچه زره پوشیده است | دل ز سر حلقه برویش نگرانست هنوز
نکند گوش به پروانهٔ معزولی خط | چشمش از سر مژهٔ فتنه نشانست هنوز
ملکش از لشکر بیگانهٔ خط شد پامال | حسن غافل لمن الملک زبانست هنوز
غمزهٔ شوخ بویرانی دل مشغولست | زلف در غارت جان و دل عنانست هنوز
با جگر سوزی احباب بسر واری | غنچهٔ سنگدلش تلخ زبانست هنوز

نتوانست خط آورد بغفلت او را
فتنهٔ عالم و آشوب جهانست هنوز

میروی با قامت خم در پی دنیا هنوز | با چنین محراب داری تب بر عقبی هنوز
برده است از راه صبح کاذب دعوی ترا | غافلی از نور صبح صادق معنی هنوز
سنگ سر چند از سر موسفیدی راه مرگ | دل نمی افتد بفکر توشهٔ عقبی هنوز

چشم حیران را حجاب عشق و ام میدهد
عاشق ناکام او را کام میدهد

[illegible]

نحکاز اگرچه افکنده است آتش در جگر
طبع صائب فکر خود را خام میداند هنوز

تا قیامت قامتش همدوش میگردد هنوز
زهر در دنباله ابروش میگردد هنوز

از نگاه تلخ باد آتش همان دل میکند
از نگاه گرم شبنم پوش میگردد هنوز

در پر طوطی نهان شد گرچه تنگ شکرش
خانها از خنده آتش نوش میگردد هنوز

سرمه خط پرده گویای چشمش نشد
شرم گرد آن لب خاموش میگردد هنوز

لطف اندامش همان میبود در خمیازه اش
سرو او پروانه آغوش میگردد هنوز

گرچه از خط شد لب میگون او یاد در کار
از شراب شیشها پرجوش میگردد هنوز

چون صبو بر خانه غفلت از زیر و زبر
گرچه از طفلی سوار دوش میگردد هنوز

گرچه از کعبت حسنش اثر نگذاشت خط
صائب از یاد ولبش مدهوش میگردد هنوز

میشود کشت امید از دیده نمناک سبز
تاک را سر گر نسازد آب چشم تاک سبز

خط مشکین سر زد از خالش باندک فرصتی
تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

از دل بیگره ما دست آفت کوتهست
زود در آتش شود این دانه بیباک سبز

گشت ما بیحاصلان رفت از یاد بهار
تنگ سازد دانه ما را اگر در خاک سبز

نیست روشن پیش خود را یکجا را اود
نطق طوطی را اگر در آیینه‌ها یکسان
بخش را به صد دریا کرد و در بط
نیست ممکن که دود از دیده بیرون آید
می نیاز کی از سر ره گویا نیاید و فانه
در این رهرو سر کشیده و با بود [illegible]
کی پرده دارد دولتش ازین نیک رویان
رو بیابی ای دل که دل از آن شد و در لعل ما
خاکساری قابل دل را با بلیس شود و ما
دانه سیاب است کرو دلی وجود ما
ز آن بود دلی و سیمای بر دلش ازو آید
زیر باران ز سره بیش بیخ آن مبارک
مگشای ای بیا ناز از سنگ ما
با غبان سایه ... که دور از سنگ ما
جا نمی آید ز آن داغ غنچه است ابر بهار
جا شمع دارد خویش از دیده نمناک
پیمانه عمر تحرز داده سر دارد سینها
در سفال خشک ریحان کی شود سبز خاک
صائب از سیمای ما گرد کدورت شسته را
جوهر آیینه گرد و شد طارم افلاک

بیجا نمی ارزان غنچه دمن مبر آمد در
خوش بجا آلی از غیب ... آمد در
این شادی از اندازه پیغام فرو شد
آمد در گویا دل و دلدار بیم ... آمد در
مهر در جهان که از غطه پیرهن
این ماه که از انداز ... آمد در
داغ تن و داغ گل و لاله کرده
بولت که گل چمن ... آمد در

روز ما را دیده از شبهای تار ما مپرس

حمام زمانه است جهان از سخن تو | گوشی که نپر باد سخن میرسد امروز

جز زلف دراز تو که از خال جدا نیست | دستی که بآن سیب ذقن میرسد امروز

در خلوت که بسیار ز هر جیب گره نیست | خیری که بارباب سخن میرسد امروز

صایب نرود جز سخن حق بزبانم
پیمانهٔ منصور بمن میرسد امروز

شرح دست دلگشای عشق را از ما مپرس | میتوان دیوانه از دامان آن صحرا مپرس

تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق | غوطه در خون میدهی ما را ازان دریا مپرس

میکنی زیر و زبر ما را ازان کشور ملوک | سر بصحرا امید میدهی ما را ازان صحرا مپرس

نقش حیرانیم از حالت نقاش نیست | معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست | حال گوهرهای بحر از ساحل خاک ما مپرس

عاشقان دور گرد آیینه دار طلعتند | شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در تنور سینه خم جوش این طوفان ببین | نشئه این باده را از ساغر دنیا مپرس

سوزن دجال چشم از حال عیسی غافلست | عشق بالادست را از عقل نابینا مپرس

زاهد خشک از شراب عشق رنگی دیده نیست | زینهار از تشنه حال نشئه صهبا مپرس

میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو | میکنی قایم قیامت را ازان بالا مپرس

ازکناه

از گناه خود اگر شرمنده دیگر مکن / شاهد خجلت دلیل انفعال است و بس

خویش را تر دیگ سودائی از آن دوری رهی / دور شو ز اندیشهٔ باطل وصال است و بس

عشرت ما در کتاب معنی نازک بود / صید ما نازک خیالان را ملال است و بس

تا مگر بر چون خودی در گفتگو غالب شوند / مطلب ارباب علم از قیل و قال است و بس

تا بخود داری گمان علم و دانش ناقصی / چون بنقص خود شدی قایل کمال است و بس

دست تحسین بر سر و دوش قلم صایب مکش / منتهای فکر ارباب کمال است و بس

طاق ابروی تو از کون و مکان ما را بس / گوشهٔ چشم تو از ملک جهان ما را بس

هوس بوس نداریم و تمنای وصال / جلوهٔ چشمکی از آن سرو روان ما را بس

ماکه باشیم که زخم تو بود قسمت ما / دیدن تیر در آغوش کمان ما را بس

میتوان دفتری از نیم سخن انشا کرد / حرف رنگینی از آن غنچه دهن ما را بس

خضر در چشمهٔ حیوان بسیاهی ره برد / خال و خط سبز آن کنج دهان ما را بس

ساغر می بدل چشمهٔ کوثر داریم / روی ساقی عوض باغ جنان ما را بس

واصل بحر شود خاک ز همراهی سیل / مرکب تن می چون آب روان ما را بس

صایب این غزل حافظ شیراز که گفت / این اشارت ز جهان گذران ما را بس

درگرگ نه بیند اثر جلوه یوسف | با آینه خویش مصفا نکند کس
در چشم کند خانه مگس را چو دهی روی | با شعله همان به که مدارا نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست بسنگی | چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس

حال دل صایب ز جبین روشن و پیدا
این آینه نیست که رسوا نکند کس

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس | صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر | غیر از دل کباب ... آبی ندید کس
آبحیات میطلبد حرص تشنه طلب | در وادی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست | دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین | دل آب گشت و رنگ ز آبی ندید کس
حرفیست اینکه خضر بآب بقا رسید | زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی | ز انسان بسر رسید که خوابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین | بر روی آن نگار نقابی ندید کس
باد غرور در سر حیران عشق نیست | در بحر آینه حبابی ندید کس
صایب بهر که می نگرم مست و بیخودست | هرچند ساقی و شرابی ندید کس

بلبلان گلها ز باغ کامرانی چیده اند گرد میدانم بداد پاکبازان میرسی	این گل از باغ نهان ناچیده را فریاد رس این بجوش آرزو غلطیده را فریاد رس

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی
رحمتی کن صائب غمدیده را فریاد رس

میکشم سیر گل از چاک گریبان قفس عندلیبی را که با گل از خیال گل خوش است میشود امیدش روشن از باد صبا ناله دل زندگی را مانع تعجیل نیست اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده اند از فروغ دل سیه گردد جهان چشم نفس نیست جز باد بروت از عشق را اهدا نصیب بر نمی آید بقا تیغ زور بازوی حرص سرو جنت میشود چون کرد تغییر لباس	نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس هیچ باغی دلگشا نیست چون چاک قفس هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس کاروانی را نسوزد دل بفریاد جرس بلبلان را نیست جز فریاد خود فریاد رس پرتو مهتاب باد زندان گیرد کار عسس ساحل از دریا چه دارد غیر مشت خار و خس از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس مردی کامروز شد آزاد از قید هوس

چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعائی ملتمس

چشم و زلف و قامت ... از عاشقان بس
عاشقان را از دل و دار و رسن ...
از ... هوای ... آن ...
... دوستان عمر ... بس
از رم وحشت آهوی لیلی ... مجنون ...
چون نداری چاره از درد و غم دوران بس
از دل ... صائب ...
از جهان ... غلطان بس

حرف الحق ... از من مجنون بس
... سلیمان از من مجنون بس
... گریبان از من مجنون بس
تا کی خار مغیلان از من مجنون بس

در کرک که نمیدا اثر جلوه یوسف	با آینه خویش مصفا نکند کس
در چشم کند خانه مگس با چه دلی روی	با شعله همان به که مدارا نکند کس
دیوانه درین شهر گران است سبکی	چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس

حال دل صایب ز جبین روشن و پیدا است
این آینه نیست که رسوا نکند کس

صد گل بیا درفت و گلابی ندید کس	صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر	غیر از دل گداخته آبی ندید کس
آبحیات مطلب حرص تشنه طلب	در وادیی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست	دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین	دل آب گشت و رنگ ز آبی ندید کس
حیف است اینکه خضر به آب بقا رسید	زین صبح دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	ز انسان بسر رسید که خوابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را که عمرها است	بر روی آن نگار نقابی ندید کس
باد غرور در سر حیران عشق نیست	در بحر آینه حبابی ندید کس
صایب بهر که می نگرم مست و بیخود است	هرچند ساقی و شرابی ندید کس

در محفل رضا سخن نشنیده است هیچکس
عاشق نشین که ناله جا نسوز ای سپند
معلوم شد ز شمع نشنیده است هیچکس
هنگام شور خلق گریبان دور مطلبی
از خامه تو نشنیده است هیچکس
از روزگار تلخ نوید ناله چون سخن
بوی گل از کسی نشنیده است هیچکس
از ما کسان وفا نشنیده است هیچکس
کردار نی بیار ز گفتار بهره است
دعوی ز کیمیا نشنیده است هیچکس
عاشق بیال جذبه معشوق می پرد
عکس ز آلبر با نشنیده است هیچکس
صایب صحیح ناش گریز حرف و شیون
او از فرجار نشنیده است هیچکس

یارب این جامهای عیش وعده او یاد بس
روحهای کامل او دنیا لبریز او یاد بس
تا کنند صد پاره ای او قبای بس
ساقیهای کار ... جبین او یاد بس
از کسانی کشتهای جای ساحل آرام گیر
طوفان دیده او یاد بس
این جشن و خاشاک سرگرمی پیر مغان
از دهان نامه سرروی شنیده او یاد بس
ای بهار عشق گر رخسار ... او یاد بس
این سرهای هوس ... او یاد بس
ای که ... سپند او یاد بس
ای که گردی از صد ... او یاد بس
این سکه های بکل ... جیبده او یاد بس

ملبلان

بلبلان گلها ز باغ کامرانی چیده اند
این گل از باغ نهان ناچیده را فریاد رس

گرچه میدانم بداد پاکبازان میرسی
این بخون آرزو غلطیده را فریاد رس

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی
رحمتی کن صایب غمدیده را فریاد رس

میکشم سیر گل از چاک گریبان قفس
نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس

عندلیبی را که با گل از خیال گل خوشست
هیچ باغی دلگشا نیست چون چاک قفس

میشود امیدش روشن از باد صبا
هرکه در راه طلب چون لاله میسوزد نفس

نالهٔ دل زندگی را مانع تعجیل نیست
کاروانی را نسوزد دل بفریاد جرس

اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده اند
بلبلان را نیست جز فریاد خود فریادرس

از فروغ دل بسر گردد جهان را حکم نفس
پرتو مهتاب باد زندان کند کار عسس

نیست جز باد بروت از عشق زاهد را نصیب
ساحل از دریا چه دارد غیر خاشاک و خس

بر نمی آید بقا تیغ زور بازوی حرص
از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

سرو جنت میشود چون گرد تغیر لباس
مردی کامروز شد آزاد از قید هوس

چشم تحسین نیست صایب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعایی ملتمس

نخل بی برگ از دم سرد خزان آسوده است
سرد مهریهای دوران از من مجنون مپرس

سنگ چون یاقوت شد ایمن بود از انقلاب
حال چرخ فال گردان از من مجنون مپرس

سنگ و گوهر دیده حیران بهم دارد یکی
اعتبار کفر و ایمان از من مجنون مپرس

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما جسته است
تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس

پیچ و تاب رشته جان از سلسل میکشی
قصه زنجیر مویان از من مجنون مپرس

بر سر من صد [illegible] چون شد تو تا
سرگذشت سنگ طفلان از من مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان سر نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

حجت شور قیامت لب خندان تو بس
همه بر دو صف محشر صف مژگان تو بس

قبله زنده دلان غنچه خندان تو بس
زمزم سوختگان چاه زنخدان تو بس

گر همه روی زمین لشکر ایمان گیرد
علم افراخته زلف پریشان تو بس

بلبلان شد در جنت اگر برخ ما
دلگشا [illegible] ما چاک گریبان تو بس

خط یاقوت گر از لوح جهان محو شود
سرخط سبزه جنت خط ریحان تو بس

گل رخسار تر از شبنم بیگانه مباد
عرق شرم بصد چشم نگهبان تو بس

لاله زاری شود از نامه سیاهان [illegible]
[illegible] از قلزم احسان تو بس

سر و دگر

موج در بر صیقل از حالی جالی تیره و بس
چاک گرداب کمالی بی پستی کامل است و بس
میکشون بیخکین از رخ من باد و داغ است
خیمه آسود وفای ما بدنبال است و بس
بهین سرکشی ستم دارد و خاکی ادا است
مهر از افلاک کم ان نقطه خال است و بس
قصر دولت پایدار از دور اسباب و عا
نیست بیاک طاق کسری کلمه ای است و بس
از خط و خال تو صاحب نظرانرا وحید
ورنه دام اهل معنی خط و خال است و بس

شیر و سگ از عداوت چون هم را محو کردند | ساز کاری در میان برق و خاشاک و بس
خرمن بیحاصلان پهلو بگردون میزند | در شکست خوشه ما برق چالاک و بس
صبح را زخم نمایان مشرق خورشید کرد | روز فیروز دار این غمخانه فتراک و بس
ذره تا خورشید از جام طلب سرگرم اند | نه همین سرگشتگی مخصوص افلاک و بس
کاسه لیسان فروغ مه گروه دیگرند | ماهتاب کلبه ما نور ادراک و بس
گریه اطفال آرد خون مادر را بجوش | بحر رحمت را نظر بر چشم نمناک و بس
ذوق مستی از حضور خسروی بالاتر است | دولت بال هما در سایه تاک و بس
از نکورویان بدیداری قناعت کرده است | دامن آیینه از گرد هوس پاک و بس
دست حاتم هم بساط جود را طی کرده است | نه همین قارون ز حسرت در ته خاک و بس
مشکلی چون رود مد سر در گریبان میبرند | فتح باب اهل دل را سینه چاک و بس

صایب ارباب هوس در عهد او آسوده اند
غمزه اش در کشتن عشاق بیباک و بس

دوزخ ارباب معنی صحبت قال است و بس | هست اگر دار الامانی صحبت حال و بس
داروی بیهوشی حیرت جهان زابرده است | نه همین سوسن درین بستانسرا لال و بس
میرسند از عاجزی اینجا بمنزل رهروان | بی سر و پایی درین وادی پر و بال و بس

بی نوش لبان آب بقا را چکند کس
بی سرخطان برگ و نوا را چکند کس
توفیق و ... تیمه ز پی مرده دار
چون قرب دل مرد و حق دم باد است
تیر از نه از لطف دعا را چکند کس
بی آب و هوا سلسله جنبان عمارت
هر جا نبود باده هوا را چکند کس
بی رخ او وصف کفتم که بجا
آیینه اندیشه نما را چکند کس
دولت که بدهر رو بگدایی مرده دار
چون بر نبود بال هما را چکند کس
نگاری آن رنگین چو نگار از دل و دست
از ظلم مظلوم نما را چکند کس
ای دل تا تم آن کوی مرد درد
در صحن حرم خیمه ما ... چکند کس
صایب از آن دشمن جان نهای دام
فریاد که از نعمت دعا را چکند کس

هیچکار از ما نمی‌آید ز کار ما مپرس
رفته‌ایم از خویش بیرون از دیار ما مپرس

توده تمکین حبابیم از شکست ما مگوی
جلوهٔ موج سرابیم از قرار ما مپرس

بید مجنونیم برگ ما زبان خامشیست
گل نچین از برگ ما احوال بار ما مپرس

دامن آرام بر دامان صرصر بسته‌ایم
از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس

دیدهٔ خورشید فتراک سحر خیزان بود
حلقهٔ فتراک ما بین از شکار ما مپرس

از دیار حسن خیر عشق می‌آییم ما
مثنوی آواره احوال دیار ما مپرس

نقل ارباب جنون دیوانگی می‌آورد
رحم کن بر خویش از جوش بهار ما مپرس

سبحهٔ ریگ روان انگشت حسرت میگزد
از شمار داغهای بیشمار ما مپرس

شرح حال دردمندان دردسر می‌آورد
میل دردسر نداری از خمار ما مپرس

حلقهٔ تادیب در گوش معلم میکشد
از فضولیهای اطفال دیار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است
میکشی سررشته کم صائب ز کار ما مپرس

معشوق پریشان نظر را چکند کس
این صندل سر درد سر را چکند کس

آن به که صبا از سر زلف تو نیاید
غماز پریشان نظر را چکند کس

چشم هوس از جنبش مژگان نبستیم
ناخن زن داغ جگر را چکند کس

صائب نظر از دیدهٔ بی اشک [illegible]
[illegible] بی گهر را چکند کس

[illegible] پریشان [illegible]
[illegible] را چکند کس

عالم از جلوهٔ [illegible] ز دین
[illegible] از دیدهٔ خوبان [illegible]
[illegible] را یاقوت [illegible]
[illegible] دین

ای که مهر [illegible]

ای که می‌پرسی که در ملک محبت باب چیست | اشک گرم و چهرهٔ گلگون همین باب است وبس
تیره روز از اختر او که دشمن افلاک است | بشکند چون رنگ بر رخسار مهتاب است وبس

مست صائب زاهدان خشک را او شعور
مشرق روشن ضمیری عالم آب است وبس

از دل آگاه در عالم همین باب است وبس | چشم بیداری که دیدم حلقهٔ در داست وبس
رو بهر خاری که کردم خانهٔ صیاد بود | هر کف خاکی که دیدم بر در دام است وبس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمی‌گردد سیاه | بستر دلگیری اینجا نه از خواب است وبس
سیر نرگس زار چشم لاله رویان کرده‌ام | پردهٔ چشم حیا در چشم بادام است وبس
نام شاهان از بنای خیر می‌گردد بلند | حاصل جم از جهان آوازهٔ جام است وبس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده‌ام | حاصل نخل تمنا میوهٔ خام است وبس
می بکنه خویش نتوان کرد پی بی برگ جودی | راه این ویرانه را در بسته از آب است وبس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا | رشتهٔ شیرازهٔ بال و پرم دام است وبس
از سر مژگان نگاه حسرت ما می‌چکد | عمر بال افشانی ما تا لب بام است وبس
از توکل در خانه مگذار دست سعی را | قفل روزی گر کلیدی دارد ابرام است وبس
هر کرا دیدم صائب نکته می‌گوید سخن | در میان اهل معنی فکر ما خام است وبس

گر نبینم روی گل را صبحگاهی در قفس
خط آزادی شود سر مد آهی در قفس

گوشهٔ چشم است از صیاد ما را التماس
هست باغ دلگشایی ما نگاهی در قفس

بند و زندان بر دل خوش مشرب من راحت است
گر دل واکرده دارم بیکاهی در قفس

خاطر صیاد را نتوان پریشان ساختن
ورنه دارد سینهٔ صد چاک راهی در قفس

دستگاه تازهٔ پرواز را منظور بود
اینکه میکردم نفس را راست گاهی در قفس

گر ز تنهایی بنالد محض کافر نعمتی است
بسکه چون صیاد دارد دادخواهی در قفس

چشم واکردن بروی نوخیابان مشکل است
کاش میبود از حریم بیضه راهی در قفس

از دل صد چاک می بینم جمال یار را
در گلستان داغم از حسرت دراهی در قفس

چاره زندانی افلاک تسلیم است و بس
نیست غیر از زیر بال خود پناهی در قفس

دل نشد عبرت پذیر از تنگنای آسمان
میرود سر مویم از غفلت براهی در قفس

سایهٔ گل نیست جای خواب ما دلمردگان
راحت میبازیم مردم خوابگاهی در قفس

بی پر و بالی مگر صایب بداد ما رسد
گرنه خود گاه در دامیم و گاهی در قفس

باز دارم بنظر خط غباری که مپرس
سایه کرده است بمن ابر بهاری که مپرس

نیست در رفتن دل هیچ گناهی از من
گشته‌ام دیده‌ام از جلوهٔ یاری که مپرس

داده‌ام دست ارادت بنگاری که مپرس
دیده‌ام نقش غزالی که ... دارد
جلوه دیده‌ام از نشه سواری که مپرس
چه خیالست دل از پای ... ننهد یا
... بنگاری که مپرس
عجبی نیست ز من طاقت ار گردد تنگ
دیده‌ام صبح بنا گوش نگاری که مپرس
گر چه گل چاک زدم جامهٔ جان مجموع

چون نسوزد جگر سنگ ز نومیدی من
روی گردانده ز من لاله عذاری که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نکنم جز عشق
... زده‌ام دست نگاری که مپرس
شب که امروز میان سنگ در افشاندم دود
داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من ... قدم یار و کناری که مپرس

خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
چون نگیرد ز نیاز من و ... آزار و
چشم وا کرده‌ام شده رو بنگاری که مپرس
... حصاری که مپرس
گر دل ... گلستان ... که مپرس
... داغ و بهاری که مپرس
... یار جایی که مپرس
... کلاهی که مپرس
... عالم آرایی که مپرس
... سر کاری که مپرس
... نهان ... که مپرس

گر چه میرد

گرچه میرد نفس شوخ ببازی در صلح — داشت با بوسه دهانش شکرابی که مپرس

داشت از تنگدلی هر قره خونخوار نفس — تیغ دست از دل صدپاره کلاهی که مپرس

هر سوالی که از و خضر کی شوق نمود — داد در زیر لب خویش جوابی که مپرس

گرچه بی پرده برون آمده بود از خلوت — داشت از حیرت دیدار نقابی که مپرس

ناز هر چند بدامان نگهی او آویخت — میدوید از پی دلها شتابی که مپرس

با خط و زلف خود از رهگذر الحاد داشت — موشکافان حسابی و کتابی که مپرس

از خیال لب میگون خراباتی خود — داشت در ساغر اندیشه شرابی که مپرس

با خیالش دل سودای صائب همه شب
بود مشغول سوالی و جوابی که مپرس

شد ز خط لعل تو ایمن ز رقیبان هوس — در شب تار بود شهد مسلم ز مگس

در حرامست اگر باده نشاطی دارد — دختر رز بحلالی نشود قسمت کس

نفس را غفلت دل باعث اکراه شود — دزد را سرمه توفیق بود خواب عسس

از نصیحت دل مغرور نگردد بیدار — رهرو مانده کند خواب ز آواز جرس

از هوس سینه عشاق مکدر گردد — صفحه آینه را تیره کند مشق نفس

چکند رحم زبان با دل عاشق صائب — شعله اندیشه ندارد ز زبانهای خس

گردد در درازی تاریکی شب ما نیح دردی
همان دل میبرد در پرده خط و خال هندوش

المی از سینه چاکان مشمار د صبح محشر را
جهانسوزی که من چشم ترحم دارم از خویش

چه گل چیند از آن رخسار چشم شرمناک من
که با آن خیرگی خورشید لرزد بر سر کویش

نظربازی که دارد در نظر انشروقامت را
سراسر سبزه و آب خضر پیوسته در کویش

اگر از حیرت دیدار عاشق از زبان افتد
ز مژگان زبانی میدهد چشم سخنگویش

نگه پیچ و تاب عاشقان از ورزی افتد
که طغیان کرد از خط چو سر آینه ابرویش

سر زلف پریشانش دماغ من کجا دارد
که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش

کجا مایل بتقلب نارواهی ما شود صاحب
خریداری که سر میبخشد از یوسف بیک مویش

از هر صدا نبازم چون کوه لنگر خویش
بحر گران وقارم دریاست گوهر خویش

شمع حریف عشقم پروای کشتنم نیست
بسیار دیده‌ام من در زیر بال سر خویش

از خشکسال ساحل اندیشه ندارم
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

دریافت مرغ تصور معراج بوی گل را
تا رنگ را ندیدم از هستی پر خویش

شهد وصال شکر هیچ است در دو دنیا
از زر سبز کردم چون طوطیان پر خویش

تا در میان آتش در باغ خلد باشی
از آبروی خود کن زنهار کوثر خویش

[illegible]

موج بیدست و پا را دایه چون بحر خوش است
فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش

چشمهٔ امید را نتوان بخاک انباشتن
ورنه بشکستم زبی صیدی شکار دام خویش

شکرستانی برای تلخکامان کسته است
غفلت شیرین لبان از لذت دشنام خویش

درد سر بسیار دارد درد مندیهای من
سوختم چون لاله تا بر کردم از خون جام خویش

شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست
چشم ما در پرده دارد جامهٔ احرام خویش

قوت گویایی تا در زبان خامه است
ثبت کن بر صفحهٔ ایام صائب نام خویش

تا نظر بر روی که من گردیده ام پروانه اش
گل زند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش

بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان
میشود موج شراب از جلوهٔ مستانه اش

کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت
نیست خال عاریت بر چهرهٔ بتخانه اش

هر حبابی یوسفی دارد بزیر پیرهن
هر کف می چشم یعقوبیست در میخانه اش

خال او از موشکافان بیشتر دل میبرد
مرغ زیرک را بدام آرد فریب دانه اش

شمع بزم من ندارد راه در درگاه او
از فروغ روی چون لعلست شمع خانه اش

سیر جنت میکند در خانهٔ خشک صدف
هر که باشد چون صدف از خویش آب و دانه اش

هر نگاه از چشم او صائب بود پیمانه ای
وقت آنکس خوش که گردد سر خوش از پیمانه اش

[illegible]

چگویم شکر این نعمت که آن بدخو نمی‌آید
که من از بوسه پیغام خورسندم نه دشنامش

نیم من تا کنم خاک ره انتظار او
که بر آتش نشاند هیچکار از وعده خامش

که دارد باد صبا اینچنین آمد حیای
که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

رسیده است بجای لطافت اندامش
که از نسیم شود داغدار یاسمنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر
شکفته نیست که نیلوفری شود بدنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز
ز آبداری لعل لب شکرشکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمی‌باشد
که از سینه بخیزد صدا در انجمنش

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

ازین فروغ ندارد عقیقی یمن یاد
سهیل برگ خزان دیده است از چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمی‌باشد
که همچو نامه سربسته است سخنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف
اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش

چه لذتست شنیدن نوای جان پرور
ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صائب
مگر بجان توان یافت نقطه دهنش

میفرستد چشم از روی او بر داشتن صبا
که چون خواب بهارست که را چشم جادوش

بسکه زند موج نور سر و روانش | هاله ماه است طوق فاخته کانش
قطره اشکی بروی نامه سیاست | چشمه حیوان ز انفعال دهانش
خشک چو سوزن شده است از شرم عرق | رشته مریم ز شرم موی میانش
شهپر سیمرغ بسته است ببازو | ناوک بی بال و پر ز زور کمانش
حلقه گردون بخاک راه فتاده است | تا بر باید بنقد هیچ شناسش
گر چه لب غنچه سر بمهر حجابست | نامه واکرده است پیش دهانش
چشمه خورشید را سراب شمارد | هر که به بیند رخ ستاره فشانش
هر که بدامان آن نگار زند دست | خوش گذرد چون حنا بهار و خزانش

هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد
صائب مسکین ز سیر لاله ستانش

کجا پروانه را با خویش سازد همنفس آتش | که دارد سر طرف چون شمع حسودش این آتش
گره چون گریه گردیده است شبنم در گلوی گل | نمی‌شد آتش نرگس که دارد در کمین آتش
مگر آتش لعل آبدار خود دهی دلها | وگرنه هیچ دریا بر نمی‌آید باین آتش

شده است از تیغ شوق جان‌ستانش / ز بال خضر عمر جاودانش

بجای نافه دل بر خاک ریزد / ز زلف کاکل عنبرفشانش

غبارآلوده گرد کسادیست / نسیم پیرهن در کاروانش

چه باغست اینکه دلها را کند آب / ز نیست در صدای باغبانش

ز حیرت آنقدر فرصت ندارم / که در خود گم کنم خاطرنشانش

جهان ناسازگار است آنچه جوید / که نتوان ساخت پیغام از زبانش

ندارد برگ سبزی رنگ صافی / بدین سامان ز باغ و بوستانش

حضوری داشتم شب با خیالش / که در خاطر نمی آید وصالش

پری روی که من جویای اویم / اشارت بر نمیدارد ملالش

گل از شبنم کند دریوزه چشم / که گردد محو خورشید جمالش

کند در لامکان جاگسترش سیر / بهر خرمن که زد برق هلالش

بخندد رنگ هر ساعت برآید / بهار انفعال رنگ آلش

اگر گوهر شود همچشم با او / دهد گردیش خاک مالش

ازان رخسار چون گل چشم بد دور / که از شبنم بود عین الکمالش

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش
نور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

گر ترا از کار کردن فرصت کوتاه است
رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش

چون حباب این عقده گر کسب هوا در کار است
از نسیمی عین دریا میشود غمگین مباش

گر ترا در پردهٔ دل هست حسن یوسفی
مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش

در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان
از پستی بالا میشود غمگین مباش

این پر و بالی که کوتاه است از دام قفس
سایبان فرق طوبی میشود غمگین مباش

از نسیم صبح غافل از گشاد دل مشو
این گره چون غنچه خود وا میشود غمگین مباش

خون بمهلت مشک شد در ناف آهوی ختن
از بهای تلخ صهبا میشود غمگین مباش

جوهر تیغ زبان لاف یکدم بیش نیست
صبح کاذب رو در سوا میشود غمگین مباش

نقطهٔ خال سیه صایب اگر صاحبدلی
دلنشین تر از سویدا میشود غمگین مباش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش
با سبزهای خط سخن سرگران مباش

ای غنچه که دل بر ز خویش بسته
غافل ز باد دستی فصل خزان مباش

در چهرهٔ گشادهٔ دلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

اندر ره مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل
قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش

سنگ فسان تیغ زبانها کوه تمکین مباش
زنهار از گرانی غم دل گران مباش
صبح امید در دل شبها نهان [illegible] مباش
فارغ ز خوان فیض بهار [illegible] مباش
عالم [illegible] از [illegible] کار جهان مباش
وانگه [illegible] از [illegible] گرانی سود و زیان مباش
در محفلی که راه ندارد [illegible] روزی [illegible]
[illegible] ز جوان [illegible] مباش
از [illegible] حمل از میهمان مباش
[illegible] روان [illegible] ایستاده [illegible]
[illegible] روان [illegible] مباش
اندوه از [illegible] روان مباش
[illegible]
صایب

ای فلک [illegible] فروغ رخ زیبا [illegible]
عالم خاک [illegible] از سایه بالا [illegible]
[illegible] کج [illegible]
[illegible] جای که [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] از وعده فردا [illegible]
[illegible] که [illegible] تماشا [illegible]
دل [illegible] که [illegible] تماشا [illegible]
فیض در [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
فارغ از [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] عهد [illegible]
[illegible] لعل [illegible]

حیف در بار توای تاج کیان کسته است	دل یکشهر ز اندیشه سودای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلندت که هست	چون مه عید دل خلق بتماشای تو خوش

بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

چون ترا مسکن میسر شد پی زینت مباش	لحظه گرد دنیا از درون بعد اهل هوس مباش
چون سبکروحان لباس از اطلس افلاک کن	همچو طوطی زیر بار خرقه پشمین مباش
رهرو را بستر و بالین بود خواب گران	چون تن آسانان بفکر بستر و بالین مباش
رنگ بیرنگی ز آئینه بس است زینت	چون پر طاوس فرد دفتر و بالین مباش
عالم یکتایی حق بر نمیدارد دوی	نیستی گر اهل شرک ای بی بصر خودبین مباش
تا شکر فی باخن بشکند دوران ترا	صبر کن بر تلخکامی یکقلم شیرین مباش

نیستی صائب حریف چشم شور روزگار
گر بگردد بر مرادت آسمان ایمن مباش

گرفتار دو سر خم خشت بر باده فروش	چراغ عیش برون آید از سر بوش
ز حرف تلخ ملامتگران نمی‌اندیشد	گلوش هر که رسیده است با یک نوشانوش
ز جوش کم نشود آب بحر دلخوشند آر	ملین جو دیگ سکطرف کوتهی در جوش

مرا به وادی افکنده است شور جنون | که خار سرو کند گردباد هامونش
سیه دلی که به دامان اوست چشم مرا | چو داغ لاله گرفته است در میان خونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
که لاله لاله چکد خون ز لعل گلگونش

هر سروی که شوق تو سازد روانه اش | از موج خود چو آب بود تازیانه اش
در عین روح قطره می آب و دانه اش | دل توسنی است ناله نی تازیانه اش
هر دم هزار بوسه طلب را اگر بگو | وا میکند ز سر لب شیرین بهانه اش
در قلزمی که موجه من سیر میکند | خار و خسی است هر دو جهان بر کرانه اش
مرغی که در بهار چکد خونش از دهان | در فصل برگ ریز چه باشد ترانه اش
در وقت خویش هر که دهن باز میکند | از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش
امید هیچکس به قیامت نمانده است | از بسکه روز میکند اند بهانه اش
زمی ز صد هنر که چو دندان مار ریخت | هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
هر کس کند ز سایه خود بیشتر بنا | فال ز دل هنر نداز بهر خانه اش
در روی سخت تا چو کمان افکند نظر | چون تیر هر که سر زده آمد بخانه اش
صائب اگر به یار سخن فهم میرسید | میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

زنی جان درین می پرستان | لب جام تا بوسه زد بر دهانش
زهم که افتد بجا کم کدارش | ز آهستگی کو گیرد عنانش
سپندی که از روی گرم تو سوزد | شود سرمه در کام او و دهانش
نمانده است سامان پروانه را | رباید مگر بیخودی از میانش
حجابست مهر دهان هنرور | ز جوهر بود بند تیغ زبانش
چه فارغ ز چرخست آزاده طبعی | که از همت خود بود آسمانش
سپندیش از صیت ابروی کردان | که زه هست بسیار نیست کمانش

نشد مهربان از دعای دل شب
لجا خط بصابت کند مهربانش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش | مغرور حسن یار که اینقدر مباش
هر گاه بهله را نکم آشنا کنی | از دست کار رفته ما بیخبر مباش
هنگامه شراب که بیگاه است | در محفلی که باده خوری بیخبر مباش
همراه بد زره زن بیگانه بدترست | با هر نیازموده رفیق سفر مباش
نقش مراد نیست در باغ خرمی | زنهار همچو آب پریشان نظر مباش
هر گز بدست کس روانی نمی رسد | از بر خوری به تیغ قضا بیخبر مباش

مکند

میکند وحشت از جهان صایب
دل هرکس که میشود دانش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خودفروش
آب را کف میکند دیگی که تفسیده ز جوش

میکند از سود مردم خرج و ارباب صلاح
میکند از مایه خود خرج دایم خودفروش

از هزاران آهوی یکی را ناف مشکین داده اند
صوفی صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش

هرچه با من میکنند این ناصحان ناآشنا
بی تامل پنبه غفلت برآوردم ز گوش

[illegible]
وای بر [illegible] می آید در حال هوش

میزند حرفی برای خویش واعظ می نکش
نیست [illegible] در کلاه محتسب [illegible]

خرقه آلوده ما را بهای میگرفت
نیست در اندک پذیری کس چو پیر میفروش

عاشقان را از گرستن دل نمیگردد خنک
چشمه خورشید را شبنم نمیدارد خموش

نیست گر پیوسته باهم یار و یوسف حسن و عشق
چون شود پروانه ساکن شمع میگردد خموش

دست بر دل می نهم چون شور عالم میشود
میکنم با خاک آتش را ز بی آبی خموش

گرچه از لطف سخن صایب چو مرغ بابان
در نظر دارد شکوه عشق لبهای خموش

دلبند راست جهان بسته بسر کشش | که رسد بیشتر از کوشش بدلها سخنش
مرکز دایرهٔ عشرت جاوید شود | بوسه را که فتد راه بکنج دهنش
آفتابیست که از آب نماید دیدار | تن لرزنده بسیمین تنهٔ پیرهنش
در حریم صدفش گوهر یکتایی نیست | دل هر کس که بیفتاده بچاه ذقنش
اشک و آهش گهر و عنبر سارا کرده | هر که چون شمع بود در ره آن انجمنش
سرو قدی که من از جلوهٔ او پامالم | آسمان سبزهٔ خوابیده بود در چمنش
مغز هر کس که ز فکر تو پریشان گردد | سنبل باغ بهشت پریشان سخنش
عاشقان مست آمدند قاصد بکشتند | که دهد رفتن دلها خبر از آمدنش

تا فتاده است بفکر سر کویش صائب
نیست دلگیرتر از شام غریبان وطنش

رود چگونه باین ضعف کار من از پیش | که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر | یکی است تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت | چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
مشو ز ساقی یاقوت لب بمی قانع | مده بمطلب جزئی کریم را تشویش
لب سوال سزاوار بخیه مشتر است | عبث بخرقهٔ خود بخیه میزنند درویش

اثر دل زنده دارد شمع اقبال سکندر را | که از آیینه بارد تا قیامت نور بر گورش
ز اقبال محبت در مقامی میزنم جولان | که طفل نی‌سوار آید بچشم دار منصورش
خوشا ابری که اشک خود بدامان صدف ریزد | خوشا تاکی که گردد قسمت میخانه انگورش
چنین گرد اگر دنبال ظالم اشک مظلومان | برآرد جوش طوفان چون تنور نوح از گورش

خمار بحر هرگز نشکند از قطره صائب
لب میگون چه سازد با خمار چشم مخمورش

خوش باد ماه و سال شب دور و میفروش | کز رنگ پیاله برد ز من صبر و عقل و هوش
دیروز بود بار جهانی مرا بدوش | امروز میکشند مرا چون ز باده دوش
از آب خضر باده برومند داده است | آورد سر که این دل افسرده را بجوش
عمر دوباره از نفس گرم شیشه یافت | در مجلس شراب چراغی که شد خموش
از جوش رنگ آب کف پوچ میشود | از کعبکو بحج رود مغز خود فروش
آب روان بقوت سرچشمه میرود | بی جوش گل مدار ز بلبل طمع خروش
هرگز ز رنگ زهر نه آهست میشد | شد هیچ پشت آینه هر کس که پرده پوش
چند آنکه دخل هست مکن خرج احتساب | تا میتوان شنید سخن در سخن مکوش
صائب چو ماه عید فلک قدر میشود | از حرف نیک و بد لب هر کس که شد خموش

در انجمن که شمع از روی حیرت آفرین باشد
سینه از جای خود برخاستن کرد و فرا هوس

بهر کس بگذری چون شمع با آن قامت رعنا
نمی‌آید بهم تا حشر چون محراب آغوشش

نه همین قلب را از جلوهٔ مستانه بهم زد
که کاکل میکند دست نوازش از بر دوش

بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد
مگر قلاب خط این ماهی بیرون آرد از گوش

کسی کز جلوهٔ مستانهٔ او بیخبر گردد
بدیوان قیامت آورند از خاک بر دوشش

صباحت میشد این در مشرق امکان نمایان
که آب گوهر شد صفا شیر بناگوشش

غبار گفتگوی او نمیدانم بهم دانم
که در فریاد آورد بوسه لبهای خاموش

ز وصل آن دهن بردار صایب کام تشنه از خط
که پی گم میکند در دو خط سرچشمهٔ نوشش

در خون نشسته‌ام از نفس مشکبار خویش
چون نافه عقده گشوده‌ام ز کار خویش

انجم بآفتاب شب تیره دار ساند
دارم امید با دل داغدار خویش

با یکدل گرفته بود در بساط خاک
چون تاک عقده گشاده‌ام ز کار خویش

انصاف نیست گردنی شود عرب
ورنه شکستنی که آید از خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن
یککاسه کرده‌ام خزان و بهار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم تمام
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

[illegible]

فکر رئیس

[illegible]

٣١٦

فکر رنگین صایب ار دریافتن گردد درست
این شراب از شعلهٔ ادراک می آید بجوش

بمیرم و بهشت برین ز خانه خویش
بگل فروشنده ام در آستانهٔ خویش

گلنجها نتوان درد اخرید از من
بزر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش

بنعمهٔ دگران احتیاج نیست مرا
که هست چون خم می مطربم ز خانهٔ خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کمند بدر
اگر بچرخ برایم ز آستانهٔ خویش

اگرچه هر تقسم کرد کاروان غمست
بجان رسیده ام از وضع بیعمانهٔ خویش

ملالت رتبه گفتار چون بلند افتاد
بخواب خیند بوان رفتن از فسانهٔ خویش

به بینوایی و آزادگی خوشم صایب
مرا قفس نفرسید تاب و دانهٔ خویش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش
دریای خم ز دست نداد م سبوی خویش

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
کان آب رفته باز نیاید بجوی خویش

خاک مراد خلق شود آستانه اش
هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش

از نوبهار عمر وفایی نیافتم
چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش

از مهلت زمانه دون در کشاکشم
ترسم مرا سپهر برارد بجوی خویش

[illegible]

رشته عمر ابد بی گره شست
جگر تشنه بسر چشمه حیوان معروفست

ساکنان حرم از قبله نما آزادند
رهنمایی بمن ای خضر بیابان معروفست

گریه ساخته در انجمن عشق مکن
پیش ازین دانه تو بوسیده بدهقان معروفست

پیش من بحر زگرداب بود حلقه بگوش
دیده تر بمن ای ابر بهاران معروفست

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند
بروای شیخ بما پاکی دامان معروفست

سطحیان غور معانی نتوانند نمود
میلی ازین جلوه بآئینه حیران معروفست

سخن از پرده کیان حرم نو قفست
صائب او راز و سیم لیمان معروفست

فارغ ز تمنای جهان گذران باش
بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش

از راه تواضع بفلک رفت مسیحا
با ذره تنزل کن و خورشید مکان باش

زان پیش که ایام بهاران بسر آید
آماده پرواز چو اوراق خزان باش

در حقه سربسته گذارند گهر را
خاموش نشین محرم اسرار زبان باش

آئینه خورشید شود دیده بیدار
چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش

شد مخزن گوهر صدف از پاکدهانی
گنجینه درین بحر تو هم پاک دهان باش

سر رشته میزان عدالت مده از دست
زنهار که با هر که گرانست گران باش

گوشه‌ای گیر از محیط بیکنار آرزو | پیش ازین خاشاک این دریای بی‌ساحل مباش
داغ محرومی منه بر جبهه اهل سوال | نور استحقاق تو در جبهه سایل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن | چون تو داری قابلیت کو طرف مایل مباش
هرچه از خرمن نصیب مور شد زان برق تست | گر نه از بیجا صلائی در غم حاصل مباش
طی عرض راه طول راه را سازد زیاد | در ره حق همچو مستان هر طرف مایل مباش

صایب اوراق هوس را در گذار باد بر
پیش ازین شیرازه این دفتر باطل مباش

از زمین دامن بهشتان همسفر با ماه باش | خانه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش
شبنم بیدست و پا شد همسفر با آفتاب | چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش
با سبکروحان که ایجان بودن از انصاف | چون دو چار کهربا گردی سبک چون کاه باش
در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی | همچو یوسف منتظر تهمت ناگاه باش
شمع از تیغ زبان خود بود در زیر تیغ | زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
خصم عاجز را قوی دان تا نگردی غافل | گرچه شیری بر حذر از حمله روباه باش
یوسف من در سر بسیار دارد اعتبار | با عزیزی بر نمی‌آیی همان در چاه باش
در گنهکاری بجرم خویشتن اقرار کن | بیکسی چون خواب باری در میان راه باش

ز دون همتی حکیم بیان صبی دارد
چند مژگان تو با اهل نظر کج بارد
هستی اگر از این پرده نیلی بدر آی
کشتی خویش بساحل نتوانی بردن
خوب بیداری از روی نظر برد ارد

گر کسی از خط پیمانه نپیچد سر خویش
همچنین تر نیند احسته بر لشکر خویش
چند در پرده توان بود ز خاکستر خویش
ما درین بحر فلاخن نکنی لنگر خویش
آنکه در خواب نهد آینه زر سر خویش

خبر ز مستی سرشار من ندارد صبا
هر که مستانه زد در دل خم ساغر هوس

مخور چو لاله و گل روی و دست ساغر عیش
ستاره سحری و چراغ صبحدست
مده بعیش سبک سیر صحبت غم را
بحسن عاقبت غم کجا رسد شادی
چنانکه فتنه عالم ز باد میز آید
بآفتاب حوادث بسار چون مردان
کمان جور وری داشتیم استم
کجاست گرد سیاه غم و غبار ملال

که در رکاب نسیم قناعت در عیش
بچشم وقت شناسان فروغ عیش
که همچو شبنم گل بی نقاب کوثر عیش
طرب رسول ملالست و غم پیمبر عیش
بصد هزار غم آتش است ما در عیش
که همچو میوه خام است سایه پرور عیش
که دیو غم بدر آید ز زیر چادر عیش
که خاکهای جهان زآن نسیم پر سر عیش

چون مور دل خام طمع بال برآورد — باشد ز ته زلف عیان دانهٔ خالش
خط بر سر رعنایی شمشاد کشیدند — هر چند که بیش از الفی نیست نهالش
چون آینه آنکس که ز صاحب‌نظران است — در کوچه و بازار بود صحبت حالش
در پوست نگنجد دل از اندیشهٔ بیداد — غافل که شکرخند بود صبح زوالش
رنگین سخن آن به که نسازد به خموشی — طاوس همان به که نبیند پر و بالش

چون بر سر گفتار رود خامهٔ صائب
دیوانه شود بوی گل از لطف مقالش

پیش میخواران سبک چون شیشهٔ مینا مباش — از سبکباری چو کف سیلی خور دریا مباش
دختر رز کیست نامردان زبون او شوند — بیش ازین مغلوب این معشوقهٔ رسوا مباش
از محیط می برون آور کلیم خویش را — بیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
طاق نسیان انتظار شیشه می‌شکند — بیش ازین شیدای این شوخی رعنا مباش
از زرک کردن سر مینا چون غلطیده است — چون قدح سر بر خط تسلیم نه مینا مباش
خون دل از انتظارت خون چو در مینا شود — بیش ازین آلودهٔ کیفیت صهبا مباش
مغز گفتار است خاموشی از آن رو پیش ... — نیستی طبل تهی آتش غوغا مباش
دیدهٔ روشندلان در انتظارت شد سفید — چون شرر زین بیشتر در شیشه و خارا مباش

عندلیب مست را هم نغمه در کار است | نغمهٔ سنجی در گلستان گر نباشد گو مباش
طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند | جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش
از سر ما کو سر خود گیر عقل خشک مغز | کف بروی بحر عمان گر نباشد گو مباش
ما که از درد طلب مطلوب خود را یافتیم | لعبهٔ مقصد نمایان گر نباشد گو مباش

خانهٔ صایب بطوفان میدهد آفاق را
در بساط ابر باران گر نباشد گو مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش | لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ سیع تو می باید که باشد تازه روی | باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی | خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب | خون ما و امرغ بریان گر نباشد گو مباش
شوربختی وقت حاجت میکند کار نمک | سفرهٔ ما را نمکدان گر نباشد گو مباش
ما که چون دل گوشه داریم از گلزار وصل | دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است | روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
مرکب آزادگان بخت روان بیحود است | توسن گردون بفرمان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را | نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

گرد بر آورده است از صف دلها
گرچه ز طفلی است نیو ار سپاهش

دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش
مرکز سرگشتگی است خال سیاهش

نیست ز سامان خویش حسن خبردار
سیر سراپای خود نکرد نگاهش

آه اسیران نخفته است بگردش
نیست حصاری چو هاله زروی ماهش

گر نکند روی التفات بصاحب
پردهٔ شرم است عذرخواه گناهش

صبح شد مطرب قدح را پر کن از می زود باش
از دم جانبخش جان کن در تن نی زود باش

میبرد گوش اجابت در هوای ناله است
هاو های سر کن ای بیدرد بی نی زود باش

ای که می از خم بمینا میکنی در جام کن
این دو منزل را یکی کن ای سبک پی زود باش

صیقل از آهن تاریک رو گردان شود
صیقلی کن سینه را از ساغر می زود باش

ناله نی گشتی مرا بود باد مراد
دور ساغر در گره افتاده ای نی زود باش

تا بجو جنبیده از دست فرصت رفته است
جام را و شیشه را خالی کن از می زود باش

بار غم در سینهٔ مجنون نفس بگداخته است
گر بصحرا میروی ای ناقه از حی زود باش

تا نه در دیده است مطرب دست را از دستش
گر بساط زندگانی میکنی طی زود باش

این جواب آن غزل صایب که میگوید زود زود
ساقیا مصر قدح خالیست هی هی زود زود

اگرچه خون جهان ریخت غمزه اش صاف
هنوز رغبت خون میکند ز فراش

طاير مردان بريور گر نبات گو مباش
حلقه بيرون در گر زر نباشد گو مباش

رختهای دام فتح الباب صید بسته است
سینه مار از فوکر گر نباشد گو مباش

حلقه زنجیر از هم گر برزد گو بریز
کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش

سربانی آیه رحمت بود در شان جهل
طفل را در دست اگر خنجر نباشد گو مباش

در عقبی بی نیازی هست آب صد محیط
نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش

چون صدف در پرده دل اشک باران تن
از نظام چشم عاشق تر نباشد گو مباش

در طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را
قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش

سایه بید است آه سرد اهل جرم را
سایه گر در عرصه محشر نباشد گو مباش

خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست
در بساط بحر اگر عنبر نباشد گو مباش

از گداز جسم چون خون خوردن عاقلست
دُرد اگر در باده احمر نباشد گو مباش

سوده یاقوت سازد پرتو می مغز را
میکشان را تاج گوهر گر نباشد گو مباش

خوابگاه رهروان سنگ راه رهرو است
بستر و بالین ما گر زر نباشد گو مباش

وقت

وقت شوخی زنگارین قد ما شمرد | رم آهوی خطا را بچه کرا ایش
بی تکلف بسکه سوزی آن عارض خست | لاله هر چند که آتش چکد از سیماش
عالم بحری طرفه تماشاگاهیست | رهروی نیست درین ره که بلغزد پاش
تنگ خلقیست که بر جمله مدیها محیط | نیست بویی که درین شیشه نباشد جاش
چهرهٔ زرد نشان جگر سوخته است | نیست یکشمع که تاریک نباشد پاش

صایب این غزل خواجه کمال که گفت
سر دیوانه شد است از هوس بالاش

در نقابست و نظر سوز بود دیدارش | آه ازان روز که بی پرده شود رخسارش
نازک اندام نهالیست هزار سر زن دین | که زموی کمر خویش بود زنارش
نفسی کز جگر سوخته بیرون آید | تا دم صبح جزا گرم بود بازارش
لاله نیست که بی داغ تجلی باشد | محملی نیست که لیلی نبود در بارش
به که از کوی خرابات نیاید بیرون | هر که چون دختر رز شیشه بود در بارش
جان انسان چه خیالست که بی سر باشد | این کجی است که بر سر نبود دیوارش

نشد از هیچ نوای دل صایب بیدار
نالهٔ نی مگر از خواب کند بیدارش

از سنان آه بام چرخ را سوراخ کن
بیکنه چندین درین زندان بی روزن مباش

میتوان دل را بهمت بر فراز عرش برد
رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش

شد سفید از انتظارت چشم خلد از جوی شیر
همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش

چون سلیمان خاتم فرمان بهار دست دیو
قهرمان عالمی فرمان پذیرش مباش

در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار
همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلخن مباش

با درشت و نرم یکسان چون بر آرد کن سکو
در مقام عیب جویی چشم بی روزن مباش

میتوان دیدن بچشم عیب جویان خویش را
تا میسر میشود زنهار بی دشمن مباش

همچو زنگار خودی آینه را بر داختی
در غم آب و زمین و دانه و خرمن مباش

اینجواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
ای ثنای خواجه جانی غلام تن مباش

چنین که گم شد در زلف پای تا بسرش
بریج و تاب توان یافتن مگر کمرش

بدور چهرهٔ او آتشین عذاری هست
نه همچو لاله کره هست آب در جگرش

ز سایهٔ مژه پایش شود نگار آلود
اگر بدیدهٔ روشندلان فتد گذرش

بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش
اگر نسیم صبا تنگ آورد ببرش

ز دل اگرچه تر از و شد از سنگدلی
نیافتی حاشنی خون ز بان بسرش

هر که بیند چشم بیمارش — میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خراباتی — لب میگون و چشم خمارش

زندگانی بخضر بخشیده است — آبحیوان ز شرم رفتارش

صبح عید است در دل شب قدر — در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکربارش

سنگ بر سینه میزنند از کوه — لیک در روز کار رفتارش

صلح داده است آب و آتش را — آتش آبدار رخسارش

آب بکداشتند در دلها — خط مشکین و زلف طرارش

خون بدلهای عاشقان کردن — میچکد چون عرق ز رخسارش

خار دیوار میشود مژه اش — هر که آید بسیر گلزارش

در ترازو بجای سنگ نهند — یوسف مصر را خریدارش

لرزش زلف یار بیجا نیست — شیشهٔ صد دلست در بارش

قامت اوست سرخط صاحب
چون بخواند بلند گفتارش

سخن دارد تاب زندگی لعل گهربارش — زبان بازی بکاکل میکند مژگان خونخوارش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سیه‌دستش
مگر این گرد را اشک افکند از چشم بر مژگانش

شکوه حسن او پیدست و پا دارد تماشا را
از آن چون حباب فراغت میکند دایم نگهبانش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ ابرویش پیدا نی
سراسر میرود در سینه‌ها زخم نمایانش

بچشم من سیه کرده است عالم از سیه‌چشمی
که گیرد نسخه صبح محشر از چاک گریبانش

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
ولی در صید دلها پنجه شیر است مژگانش

چه گل چیند ز رخسار حجاب‌آلوده عاشق
که گلچین میرود با دست خالی از گلستانش

کجا افتد بفکر ما اسیران نازپروردی
که باشد یوسف مصر از فراموشان زندانش

چرا از دست میرفتم چرا بیمار میبودم
اگر میبود در بالین من سیب زنخدانش

مرا سیمین تنی این بحر من میرند صائب
که برگ نماند کار آخر در گریبانش

ز چوگان نظر مجروح میشد روی نیکویش
چنان دل داد خط را کاین جنس استاد در رویش

رمیدن جمع با خواب گران هرگز نمیکرد
چسان این هر دو را آمیخت با هم چشم جادویش

بخال او سپردم خورده دل را ندانستم
که در ایام خط پنهان کند در خال هندویش

به تیغ بی‌نیازی میشکست خضر و مسیحا را
نصیب من کجا غیبت کند مژگان دلجویش

مدار دلبری بر نعل وارونست خوبان را
شود زنهار صائب ناامید از چین ابرویش

خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی | زیک پیمانه می نوشند می در چشم شهلایش

سخن چندانکه میریزد ز چشم او بایمایی | بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی | بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش

بدامان قیامت میکشد دوران حسن او | ز خوبی رازهایی هست از مژگان گیرایش

ز بار دل بلرزیدن صنوبر را سبکساری | اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش

بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب
که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

دل بدنیا مگذار خرد دوراندیش | نشود برق سبکسیر مقید بحشیش

ترک دنیای فرومایه سر همتهاست | ورنه شاهان ز چه همت طلبند از درویش

زاهد خشک که در بوته ریش است نهان | خارپشتی است که در سر سر مو دارد نیش

با عمل دامن تقوی ز دنیا چیدن | آخر از سنگ مصلی بود از شانه خویش

صایب آرامگهش قلعهٔ فولاد بود
هر که بیرون ننهد پای ز اندازه خویش

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش | که در کمین رمیدن نشسته آهویش

گلی که از عرق شرم هست شبنم ریز | گلی است آن طرف آب طاق ابرویش

گر کمند از رشتهٔ جانها زه بر آن بست
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش

دور باش شرم را نازم که با آن چهره رنگین
دست خالی میرود بیرون نسیم از گلشنش

آنکه با تیغ تغافل میکند صید حرم
لیک چون خوی او آلوده گردد دامنش

خانهٔ زر روی آتشناک او روشن شود
تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش

کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را
ماه کنعان اشتیاق نکهت پیراهنش

چشم شوخ آهوان در پرده نتواند نهفت
چون کمند انداز گردد غمزهٔ صید افکنش

تا چه کنعان ندارد صائب این سامان حسن
گل یکی از خوشه‌چینانست گرد خرمنش

از کفر توان رفتن ای یار با پیرنش
سجاده تواند شد زنار با پیرنش

سیلاب قطرهٔ انگور شود باده
تا فرد روان آرند اقرار با پیرنش

نتوان گره دل را واکرد بسنگ ناخن
بستست درین عالم هر کار با پیرنش

مانند دو تا ناخن بس عقده که بگشاید
چون دست یکی سازد دو بار با پیرنش

در سایهٔ همچشمان بسیار که میگردد
چون حبل متین محکم یکبار با پیرنش

مقصود ز آمیزش آمیزش روحانست
آمیزش ظاهر را اعتبار با پیرنش

در گوشهٔ تنهایی هموار نمیگردد
هر کس که نشد صائب هموار با پیرنش

بهر سیاه درون شنو از ترانه خوش | زمین پاک طلب کن برای دانه خوش
زبان خویش بدیوار ناتوان مالیس | قدم برون مگذار از درون خانه خوش
گناه زشتی خود را بر آینه منه | مکن چو سفله لان شکوه از زمانه خوش
دل خراب ز خاک مراد کمتر نیست | بخواه حاجت خود از آستانه خوش
این دو هفته که گل میهمان این چمن است | مباش در پی تعمیر آشیانه خوش
گمند کو سر مقصود در رشته است | مکن چو شمع گریه شبانه خوش

به نیم جو نخرد خرمن فلک صائب
ز عقده دل خود هر که ساخت دانه خوش

از تماشای پریشان جهان دلگیر مباش | واله نکهتش چون آینه تصویر مباش
چو تو بیرون آمدی از بند زندان لباس | سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر مباش
خصم روگردان چو شد از رحم او ایمن مشو | واقف نشست کمان پیش از دم شمشیر مباش
رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت | از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر مباش
شیر خالص میشود هر خون که ابجا محبوس است | چند روزی صبر کن میراث جوی شیر مباش
از حدیث راست رو گردان مشو چون بیدلان | چون هدف ثابت قدم در رهگذار تیر مباش
سیر چشمی هر کرا دادند نعمتها از وست | گر تو عاشق نعمتی جویای چشم سیر باش

که حد دارد تواند شد طرف با صبح میانش	که با آن سرکشی چون سایه باشد سرو در خاکش
نمیدانم که چشم خیره شبنم چه میسازد	به گل رویی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
به چون نگهبان عاشق چه خواهد کرد حیرانم	که داغ می گرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از نیسواران بود حسن خورد سال او	که آهوی حرم بود از نظربازان فتراکش
مرا چون گل گریبان چاک دارد نازک اندامی	که در پیراهن یوسف سراسر میرود خاکش

بتر سازاده عیسی دمی دل داده ام صائب
که شرم مریمی میبرد از روی عرق پاکش

کودون که زهر میچکد از روی شکرش	چون نقاب دار بود شیر مادرش
هر ساده دل که شهد تمنا گدازدش	کو دو زنیش خانهٔ زنبور شکرش
بحر محیط اگرچه ز شرمش پیاله است	شبنم گداست دیده خورشید انورش
زان تیغ آبدار که چرخست نام او	از پیچ و تاب خسته دلانست جوهرش

صائب اگرچه با تو دم از دوستی زند
زهر نقاب میچکد از چشم احمرش

فارغ ز دار و گیر جهان خراب باش	مردانه ترک کام بگو کامیاب باش
این شعلهای عاریتی نیست پایدار	چون لاله ز آتش جگر خود کباب باش

کاسهٔ فغفور را بر فرق خاقان بشکند
سرگران باشد ولی نعمت ز چشم سرخوش

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ جان منست
میبرم چون آب هر جا میرود زنجیر خوش

آهوان نازسک لیلی مجنون میکنند
عشق در هر جا که باشد ناز خوش

زخم من ارگرد خجلت رخنه دیوار شد
اینقدر غافل نباید بود از تحریر خوش

میبرد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما
رحم کن ای سنگدل بر جوهر شمشیر خوش

در رکاب سیل هوائی شدن واصل بحر
تا نشوی دست رغبت صائب از تعمیر خوش

حرف سنگ بسپردم از قرار خوش
از بس صدا چو کوه بیارم ز وقار خوش

بر شمع مضطرب شده دست حمایتم
عاجز کشتی چو باد نسازم شعار خوش

چون آفتاب کوه از کان عزت است
بر خاک اگر فتد گهرم ز اعتبار خوش

از من کلاه گوشه شاخی بخت خم
چون سرو بسته‌ام بدل سنگ بار خوش

شیرین بخون کنند دهن تیشه مرا
چون کوهکن ندارم طالع ز کار خوش

از دیدهٔ حسود همان آتش میخورم
چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خوش

عشق غیور تن بجرس بمیدهد
این شعله تشنه است بخون شرار خوش

رحمی به پشت دست نگارین خویش کن
زنهار بر مدار نظر از نگار خوش

یکحرف بشنو از من و در حلقه سر کن	در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

صائب که منع میکند از جلوه یار را
خورشید را که گفته است عنان مباش

یوسف من پیش ازین در چاه ظلمانی مباش	تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباش
خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدن است	تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است	دل چو در جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
دل مسلط دیده ام این صیاد را	در قفس تنها ز بی بال و پری فانی مباش
درد کاب برق دارد پای حسن نوبهار	تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
سعی کن تا عشق سنگین دل بفریاد رسد	امت پیغمبر عقل از گرانجانی مباش

چند صائب بر دل گم گشته خواهی گریست
در بساط سینه گو یک لعل پیکانی مباش

در جهان دل بهم بندد و اسبابش	میجهد برق ز ابر سبحانش
گل سیراب از چمن مطلب	العطش میزند لب آبش
هر که پهلو ز لاغری دزدد	پهلوی چرب اوست قصابش
ملک حیرت چه عالمی دارد	آرمیده است نبض سیمابش

تسلیم در

بتن تنگ بجز از سخوران ایطال رواد و
چون نسکدم بیم لعلت سموی
وروا چو رو ادرش سخوران کندیعه
امروز مرکسکند وادار اردوی
صایب نصیب دیمن سخنور کار بانبوه
طوطی ز ... ایم جا مروسوی
چون لب بجام زنبار انجمن خاموش
صد انجمن ز یکبدر و دو اد الامان خاموش
فرمی ز ... ورد ... خوش انجمن خاموش
عیسی زبان با صد زبان ... انجمن خاموش
غالب ... ز ... نفس ...
چو مرغی کر داری ... انجمن خاموش
نقش ...

تسلیم در کشاکش اهل زمانه باش
سرکش کمان طعن کند زه نشانه باش

در رهگذار سیل که لنگر فکنده است
از خاکدان دهر بسرعت روانه باش

برتست همچو داغ برص علت نفاق
از صحبت سیاه دلان برکرانه باش

تا در حریم زلف توانی نخوانده رفت
با ذربان بکلم سخنی همچو شانه باش

از بهر الخضر بظلمت چه میروی
تو سر فروز جان ز شراب شبانه باش

میراث زندگی بسکندر نداد آب
دل سرکرد گرم خونی اهل زمانه باش

تا بوسه گاه صدرنشینان بود در
در صدر خاکسار تر از آستانه باش

تو تهٔ زبان خمار ندامت نمیکشد
از آتش کلیم شوی بیزبانه باش

صایب مریز پیش خضر آبروی خویش
از بهر شعر آب خور جاودانه باش

رستم کسی بود که براید بخوی خویش
در وقت احتیاج نگیرد گلوی خویش

این آبروی که ناید بجو ببار
از تشنگی مسوز آبروی خویش

هرکس که همچو صبح نفس راشمرده زد
پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش

بیدار شو ز چشم تامل نظاره کن
هر صبحدم در آینه حشر روی خویش

صرصر بگرد من نرسد در گذشتنی
دلتنگی چو غنچه ندارم بسوی خویش

غنچه زالب ... بند ملال از دل گشود
چشم فتح الباب داری یک سخن خاموش باش
تا چو شمع انجمن ... بروز بگذارد کسی
تا زبان آتش ... در انجمن خاموش باش
کار شمع را چو سی انجمن بالا گرفت
ابر گل ... مرغ چمن خاموش باش
صحبت آینه را طوطی بگفتار آورد
تا تو هم بیدار بمانی از سخن خاموش باش
گر زبان غنچه داری در دهن ای عندلیب
پیش کلک صایب رنگین سخن خاموش باش
عیسی ... بر ... ... بر دارد
نفس صبح قیامت دم ... ...
از نسیم ... چمن ... ... گل ... حرف
می ... که ... ... نکرد ... ...

دست از پرورش تاج اهل کوته داشت | این نهالیست که باشد گره دل بارش
حاصل نعمت دنیا همه زر دست فریب | این درختیست که بوحشت سراسر بارش

کیست امروز در تاریخ بغیر از صائب
عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

بر دشمنان شمرده عیب نهانی خویش | خود را خلاص کرده ام از پاسبانی خویش
خلق محمدی را با زر که جمع کرده است | یارب که برخورد گل از زندگانی خویش
از تیشهٔ حوادث از پای در نیامد | پشتم بکوه طور است از سخت جانی خویش
در پیش چشم من گل خندید و سوخت صد بیش | چون صرف خنده سازم عهد جوانی خویش
از فیض خامشیهاست رنگینی کلامم | چون غنچه صد زبانم از بی زبانی خویش
خون من و می لعل با یکدگر بجوشد | چون گل عزیز دارم رنگ خزانی خویش
از طاق دل فکنده است آیینه را غرورش | خود هم ملال دارد از سرگرانی خویش
دیدم که خاطر گل از من ملال دارد | چون شبنم سبکروح بردم گرانی خویش
در دست ما سرانجام در بحر مانده ام | چون موج در عذابم از خوش عنانی خویش

صائب بکاردانی در دام عقل افتاد
آتش بسر که نازد بر کاردانی خویش

عقل

عقل اگر از سر برد داغ جگرخواری مباش
مغز اگر بیجا شود آشفته دستاری مباش

خانهٔ تن گر ز سیلاب فنا صحرا شود
در سواد اعظم دل چار دیواری مباش

رشتهٔ جان گر شود کوته ز مقراض اجل
در میان چشم کافرکیش زناری مباش

با دستی از سر همچو اگر بیرون رود
یک حباب پوچ در دریای زخاری مباش

از شنیدن گر شود معزول گوش ظاهری
در بساط قلزم و عمان صدف واری مباش

لب اگر خامش شود یک رخنهٔ غم بسته گیر
چشم اگر پوشیده گردد داغ جوباری مباش

پای سیر از خواب سنگین اجل گر بشکند
خاکدان دهر را بیهوده رفتاری مباش

چند صائب بر دل گم گشته خواهی چون جرس
در جگر پیکان زهرآلوده خونخواری مباش

بادهٔ گلرنگ شو با شیشه بیرنگ باش
بوی خون می آید از بی تیر رنگ ما

چند در بیرنگ سازی روزگارت بگذرد
شبنم بیرنگ شو با خار و گل همرنگ باش

در حریم عشق و بزم حسن با راه ادب بنشین
سینهٔ بیکینه و آیینهٔ بیرنگ باش

گل از جوش ثمر در دست طفلان عاجز است
کند شو دندان ارباب طمع سنگ باش

بزم می را شیشه بی بادهٔ سنگ تفرقه است
سنگ گردد از شکست جرح مینا رنگ باش

با لباس چشم ما را الفت پیوند نیست
سبزه و شمشیر کوه و سنگ در سنگ باش

[illegible]

بیا که هی از قید عشق نتوان رست
که چشم بر رخ یوسف گشاده زندانش

چه عارضست که در آفتاب در دوران
بهار میکند از خط همچو ریحانش

بداغ العطش سوختست سنگدلی
که هست ریگ روان تشنه در بیابانش

ز جبهه عرق شرم میتوان دانست
که سر بمهر حبابست آب حیوانش

که میرسد ز خم طره گره گیرش
که چشم بر رخ یوسف گشوده دامانش

کدام ناله صایب گذشت طی چون صبح
که آفتاب بکف دید مهر عنوانش

هزار زخم نمایان ز غمزه دارم
که بر نیاید از خانه کمان تیرش

هنوز شیوه حسن چنین نمی‌آید
هنوز نوخط و سرگشته [illegible]

بخوان حسن تو یعقوب اگر شود مهمان
کند ز نعمت دیدار چشم و دل سیرش

بگرد تربت مجنون که میتوان گشت
هنوز شمع مزار است دیده شیرش

شود خضر میشود از خواب گران مژگانش
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

شهسواری که منم گرد ره جولانش
آفتاب از غره جاروب کند جولانش

برگ آسایش ازین خاک نشسته کاسه مجوی
که بود از نفس سوختگان ریحانش

حسن تو غافلست ز قدر و بهای خویش	آئینه را خبر نبود از بهای خویش
چون شمع تا بخلوت او راه برده ام	صد بار دیده ام سر خود زیر پای خویش
همیچه است مستی و مستوریم بهم	افکنده ام بگردن مینا ردای خویش
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است	شرمنده است پیش رخش از صفای خویش
از بسکه دل ز دیدنت از جای رفته است	تا روز بازخواست نیاید بجای خویش
از بس بکار ما گره افکنده اند خلق	پهلو تهی کنیم ز بند قبای خویش

صایب مقیم گلشن فردوس گشته ام
تا محو کرده ام برضای رضای خویش

خوشا فردوس و باغ شاه و گلگشت حیاتش	که از آئینه پیشانی صبح است میدانش
گلشن یار نسیم صبحگاهی بر نمیتابد	نفس در دیده عیسی میکند سیر گلستانش
نسیم جانستان هش انقدر شادات نمی آید	که گردد سبز اگر خاری در او برد مدامانش
درین گلشن نهال غنچه پیشانی نمیباشد	نسیم صبح فارغبال میگردد به بستانش
اگر آهی بسهو از سینهٔ عاشق برون آید	نسیم کیمیا گر میکند چون شاخ ریحانش
برآرد سرو اگر از طوق قمری سر عجب دارم	که بلبل میکند از غنچه بالین در گلستانش
ز دیوار و درش پای دل خورشید میلغزد	که دارد طاقت نظاره آئینه رویانش

خلیل کو که از آن روی آتشین چیند / کجاست که ببیند بعالم آتش

بجامه خانه گردون نظر سیاه مکن / حذر که کرد رخ اخگر است سنجابش

محیط عشق محالست آرمیده شود / به تیغ موج بریدند ناف گردابش

هنوز مست غرورست چشم او صایب / نکرد سبزه خط زهر در شکر خوابش

در غریبی تا بچند افتد کسی از یاد خویش / تو چه نی تا برارم کرد از بنیاد خویش

غفلت صیاد از تحریص رحمت است / وادی بر صیدی که غافل کرد از صیاد خویش

شکوهٔ ما را از حریم وصل دور انداخته است / حلقه بیرون در مانده است از فریاد خویش

جوی شیر از سنگ آوردن عجب طلایه بود / بی تامل کند کردم تیشه فرهاد خویش

چون خدنگ آه بر گشتن بمدام که حسرت / در چه ساعت برد یا دادم را از یاد خویش

کلک صایب را چه لذت از صفیر خود بود / عندلیب مستی بی بهره است از فریاد خویش

نریزد اگر آب لطف از جمالش / بسوزد دو عالم ز برق جلالش

مه نو شاخ زمین میخراشد / ز شرم دو ابروی همچون هلالش

نشسته است سر در گریبان بوران / دم عیسی از شرم لطف مقالش

[illegible marginal verses]

مانش نخست کرم بود بسیج آفتاب
هر کس بقدر فیض رسد ز خوان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

[illegible marginal verses]

گرچه میدانم بگل خورشید را نتوان نهفت	همچنان در مشت خاک خویشتن مهجویمش
چرخ با صد دیده بینا نشان او نیافت	من بچشم خویش در بیت الحزن مهجویمش
میبرد در اندوی دیدنش چشم سهیل	آن عقیقی را که من اندر یمن مهجویمش
با سیه روزان سپهری دارد مه سکرد ما	میشوم باریک و در زلف سیهی مهجویمش

احوات الحال صایب که در وی گفته اند
سخت با بابت انکو سرکه من مهجویمش

سر بنه آنکه سعی کند در هلاک خویش	صید چو سرو دامن همت ز خاک خویش
هرکس نداشت زنده شبی را بروی دست	در زندگی ببرد چراغی بخاک خویش
جرأت به تیردستی من فخر میکند	از کوهکن دلیرترم در هلاک خویش
از دشمن غیور تنزل نمیکنم	در دیده سپهر زنم مشت خاک خویش
زان زلف همچو دام که عمرش دراز باد	سرکرده‌ایم یاد اسیران خاک خویش

صایب نیم ز تنگی دل غنچه‌سان ملول
چون گل شکفته‌ام ز دل چاک چاک خویش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش	هرکجا دام تماشایی که بینی دانه باش
گر و در پرده دار جلوه معشوق دان	گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

دگر عاشق شیرین کاری صنعت صد دل | که شیرین شد دهان تیشه فرهاد ازو شیرش

چنان قالب تهی کرده است صایب از عنایاتش
که همچون صبح صادق در سفیدی میزند حوس

حریف عشقی که درین نشاء کنی تعمیرش | همچو آیست که در خواب کنی تعبیرش
عشق از پرده ناموس برون می آید | این نه شمعی است که فانوس کند تسخیرش
بی نیازیست محبت که تکلف نکند | دست در گردن یوسف نکند زنجیرش
هر که در دایره خلق وسیع افتاده است | چار دیوار عناصر نکند دلگیرش
خرد ما نه تو که در سبز خطان پنهان شد | نکته ایست که پوشیده کند تفسیرش
آنچه روشن بمن از شوخی آن حسن شده است | چشم آیینه بصد سال نه بیند سیرش
هر که بیرون رود از شهر بامید نجات | حکم عشق است نظر بند کند تحریرش
پیر شد اهل قلم از سخن آخر بنوال | این نه طفلیست که انگشت نیاید سیرش

صایب از حلقه این سخت کمانان سخن
خامه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

بسرخی میزند چون خط مشک عنبر افشانش | چه حسن نشاء خیزست اینکه میگویند ریحانش
نباشد دود اگر خطش طلایی در نظر آید | که طوق هاله زرین میشود از ماه تابانش

اگر دیوار و در از سیر خاموشی ملک کن
درین بستان سرا سروی بلند آوازه میگردد
که باشد همچو صایب بیغم هیچ و کم گلشن

نه فارغ ز ار تعلق گشته دامان میکشن
بهر چه میکشد دل از دلدان گردن مکش
هر فصل گل ... سرو این گلستان باش

خودی

خودی بوادی حیرت فکنده است چو تیر
برون خرام زخود خضر این بیابان باش

هوای نفس ترا ساخته است مرکب تو
بزیر پای در آور هوا سلیمان باش

ز بلبلان خوش الحان انجمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

با همواری براید کار در تندی مکوش
بد خماری از پی آن این شراب خام جوش

طوطی از همواری آینه می آید بحرف
ای که میخواهی سخن با ما بهمواری مکوش

شاهد خامی بود وجد و خمار صوفیان
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش

دست بر سر چون سبو فرو ابرار در سر خاک
هر که باری بر نگیرد ناتوانی را ز دوش

پرده مردم دریدن پردهٔ عیب خود است
عیب خود میپوشد از چشم خلایق عیب پوش

هیچ با ما بی سبب دندان نمائی میکند
سر شراری دیگ مسکین را نمی‌آرد بجوش

تشنه چشمان از نعمت سیر کردن مشکل است
دانه آب اسیار الب بند از خروش

لوح تعلیم دلیل راه گردد بی سخن
هر که در راه طلب چون نقش پا باشد خموش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم
تن بخواری در مده چندانکه توانی خموش

چگونه جان برد از مبتلا چشم فتانش
که تیر اثر بود از خون باختن تیغ مژگانش

دولت ز شش جهت بتو آورده است روی / از شش جهت تو منتظر دار خویش باش

تو غافلی وگرنه درین بحر هر حباب / سربسته نکته ایست که هشیار خویش باش

قد خمیده صیقل زنگار غفلت است / وقت شیب صیقل زنگار خویش باش

صایب کنون که کار تو با خود فتاده است / رحمی بحال خود کن و غمخوار خویش باش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش / مردان بدیگری نگذارند کار خویش

سیل از در خرابهٔ ما راست میرود / ما کرده ایم خانه بدوشی شعار خویش

هیچ تمام جوهر این کارخانه ام / در زیر سنگ مانده ام از هیچ کار خویش

پیمانه شعور فریبی نیافتم / چون گل بخون خویش شکستم خمار خویش

در قطع راه عشق ندیدم سبکروی / گردم کرده بداهن صرصر غبار خویش

بال هما و شهپر طاوس نیستم / مائی درین بساط نیایم بکار خویش

دایم میانه دو بلا سیر میکند / هرکس شناخته است یمین و یسار خویش

زان بیشتر که سنگ کمی بر سرم نهند / بر سنگ میزنم گهر شاهوار خویش

از نور فیض نیست تهی هیچ روزنی / بیناست چشم سوزن ناقص بکار خویش

صایب دماغ پرتو مهتاب نیستم / افروختم باه چراغ مزار خویش

عشق در آمد بدل رفت ز سر عقل و هوش
روی بساحل نهد کف چو زند بحر جوش

صحبت ما حال شد قال سر خود گرفت
سیل بدریا رسید ماند بساحل خروش

مغز بباد فنا رفت ز سودای عشق
کف سر خود را گرفت دیگ چو آمد بجوش

خرقه اتحاد ترک لباس خود است
نغمه چو بی پرده شد در آمد بگوش

چند توان داشتن در ته آیینه را
دست بکش ز آستین چهره مکن پرده پوش

نیست بجز یک شراب در خم دنیا و جام
دیده غفلت نمال باده وحدت بنوش

این شرر شوخ کرد پاره گریبان سنگ
بر رخ عشق ازل پرده طاقت مپوش

مرهم راحت کجا داغ مرا به کند
آتش خورشید را ابر نسازد خموش

مهر لب هرزه گو پرده آهستگی است
پنبه نرمی کند طفل جرس را خموش

صایب اگر تشنگی پرده تقلید را
از دل ناقوس کفر ذکر حق آید بگوش

چنان افکنده است از طاق دلها کعبه گوبس
که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابروش

باین عنوان غبار خط اگر برخیزد از دوشش
بزیر خاک ماند دام زلف عنبرین پوشش

اگرچه مهر خاموشی بلب چون غنچه دارد
سخن چون خامه میریزد ز مژگان سخنگوش

میان گوهر و آیینه صحبت در نمیگیرد
نگهدارد حساب خود را عرق صفحه رویش

تا نسازی راست در دل حرف ابرار جهان
تیر را بیرون نرفته از کمان غافل مباش

قطره را دریا به شیرینی گرفت از دست ابر
اینقدر از حال دردانه کان غافل مباش

مهر با چندین عصا در چاه مغرب اوفتاد
زینهار از چاه حسن یوسف جهان غافل مباش

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از خدنگ آه پیران ای جوان غافل مباش
چون دم شمشیر از پشت کمان غافل مباش

از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباش
خندهٔ شیر است لطف آسمان غافل مباش

میکند بند گران سیلاب را دیوانه تر
از دل پر شکوهٔ این بی‌زبان غافل مباش

از خرام تست آب روشن این لاله را
از شهیدان خود ای سرو روان غافل مباش

میخورد گوهر تحمل سنگ آخر شیشه را
از دل بیتاب ای نازک میان غافل مباش

وقت بی برگی اگر با بینوایان خوشنماست
در خزان از بلبلان ای باغبان غافل مباش

حلقهٔ گرداب کشتی را کند سرگشته تر
چون بگردد بر مرادت آسمان غافل مباش

با دو یوسف ساکن بیت الحزن را زنده داشت
در قفس صائب ز فکر بوستان غافل مباش

میکند جان در تن امید لعل باده نوش
روی آتشناک خون بوسه می‌آرد بجوش

بهار آرزوی گل شگفت از دست نگینش ... بجوش آورد خون بوسه را دست نگارینش

ز استغنا نچیمش گرچه عالم در نمی آید ... بدل طفلانه می بجد تبسمهای شیرینش

میان مشک و خون در اصل فطرت نمی ربطی ... دل مجروح چون گردد جدا از زلف مشکینش

چه فارغبال صبح رستخیز از خواب برخیزد ... می آشامی که باشد چون سبو از دست بالینش

نگردد گر حجاب عشق مهر لب خیالی کرم ... که از فریاد من برخود بلرزد کوه تمکینش

دل بیطاقتی چون طفل بدخو در بغل دارم ... که نتوانم بکام هر دو عالم داد تسکینش

ز شوخی میکند زیر و زبر مرد و شهر را ... که این سنگدل شد رشمای خانه زینش

خیال یار در هر خانه چشمی که ره یابد ... ز شوخی در فلاخن میکند از خواب سنگینش

بدست باد نتوان دید صایب خرمن خود را
نه بیند هیچکس یارب چو من در خانه زینش

گر نه بیند هیچ نرگس زیر پا میرسد ... که تحیر دیدنش پای گل زجا میرسد

حسن محجوبی که با خود میکند بیگانگی ... که نیر دارد بحال آشنا میرسد

گل که در یکهفته خواهد شاد سازد عالمی ... که بود در آشنائی بیوفا میرسد

تو سر شهوار را آرایشی در کار نیست ... ترک زینت گر کند نام خدا میرسد

میتوان رو دید در اندام او چون طفل اشک ... پردهای چشم اگر سازد قبا میرسد

گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را — ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی اساس

عجب دارم بفکر ما خمار آلود کان افتد — پریروئی که از لبهای میگون است صهباش

ملهم دارد صدا از چشم بیدار آن آتش روا — که گل در غنچه میگردد گلاب از شرم سیماش

برارد کو در میخانه نهار محتسب با گل — که بی می عالمی را مست دارد چشم شهلاش

دهان صورت دیوار را تنگ شکر سازد — در آن محفل که آید در سخن لعل شکر خاش

ز اقبال چون خورشید روی در نظر دارم — که مهر صبح را دارد پریشان چشم سوداش

اگر مرد ملامت نیستی از عشق دوری کن — که کوه قاف یک سنگست از دامان صحراش

بناخن از رگ الماس جوی خون روان سازد — سبکدستی که ذوق کار باشد کار فرماش

سپند روی او میگشت صائب خورده جانها
اگر بی پرده میکردید حسن عالم آرایش

از رشته جان تاب برد موی میانش — از رقص دل آب خورد سرو دوانش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش — تیریست که از خانه زین است کمانش

چون نقطه موهوم که قسمت کنندش هیچ — پوشیده ترا ز خنده شود راز دهانش

برجلوه گهش زخم نمایان بود اغوش — ترکی که بشمشیر زند حرف میانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را — پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

حسن از

حسن از پاکی دامن نفس خویش کشد
غنچه پیوسته بزندان بود از عصمت خویش

سرو و شمشاد و صنوبر همه بر خاک افتند
هر کجا قامت او جلوه دهد از پی خویش

گر شد صورت دیوار ز خشکی زاهد
بتماشای تو بیرون دود از خلوت خویش

چه خبر داشته باشم ز عزیزان دگر
منکه از خود نگرفتم خبر از وحشت خویش

خواب خرگوش بمهلت رم آهو کردند
چشم زخم تو پریشان شوم از همت خویش

زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند
منکه در آتش سوزنده ام از خجلت خویش

گرچه از سایه من روی زمین آسوده است
چون هما نیست مرا بهره از دولت خویش

درد کم قیمتی از درد شکستن بیش است
به که بر سنگ زنم گوهر بیقیمت خویش

راه خوابیده بفریاد جرس بیدار شد
هست بر کوه همان پشت بود از غفلت خویش

گرچه غایب ز نظرها شده ام چون عنقا
کوه قافست همان بر دلم از شهرت خویش

تا از آب گهرم خاک نگردد سیراب
نیست ممکن که تسلی شوم از همت خویش

تا خراشیدن دل هست میسر صائب
چه خیالست که از دست دهیم فرصت خویش

ز دل برون نرود چشم شهسوار وشش
سری که دامن مجنون نهاده آهو وشش

فکند از سر گردنکشان عالم خاک
کلاه عقل تماشای طاق ابروشش

زخامی دارم امید کشتن از کعبه کوی ... ز استغنا نگیرد دامن رهرو مغیلان

ملن در ملک دنیا آرزوی سلطنت صائب
که از زنبیل ماقی میخورد روزی سلیمانش

از بیقراری دل اندوهگین خویش ... خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

در وادی که رو بقفا میروند خلق ... در قعر جا بهم از نظر دوربین خویش

ای وای اگر مرا بکند آب انفعال ... زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش

آن خرمنم که خوشه شکست حاصلم ... از جیب و دامن تهی خوشه‌چین خویش

یوسف نسیم قلب فروشی بعقل مست ... ما صلح کرده‌ایم ز دنیا بدین خویش

یکنقش بیش نیست نگین را او لعل را ... دارد هزار رنگ سخن در نگین خویش

دایم بخون گرم شفق غوطه میخورم ... چون صبح صادق از نفس آتشین خویش

از بس گرفته است مرا در میان گناه ... از شرم بشکرم همه دنیا خویش

چون بستر است بستر و بالین من ز گل ... در خارزار از نظر پاک بین خویش

گردیتیمی گهر پاک من شود ... گرد از دلی که بسترم از آستین خویش

چون گل فریب خنده شادی نمیخورم ... نقش مراد ماست زچین جبین خویش

صید مراد از دست که در صیدگاه عشق ... گردد خشیم و بود در کمین خویش

گر نباشم من غبار آستانی کو مباش
در بهشت جاودان برگ چرائی مباش

گر نباشد طوطی من در شکرزار جهان
سبزهٔ بیگانه در بوستانی کو مباش

موج دریای کرم شیرازهٔ گوهر بست
چون گهر بر گردن مار بسمانی کو مباش

با مکان ربطی نباشد لامکان پرواز را
جان قدسی را زمین و آسمانی کو مباش

بار گشت ما چو با دریای آب دیده گشت
در بساط هستی ما نیم جانی گو مباش

تار و پود جسم اگر بر هم برید کو بریز
ماه روشن چون بجا باشد کتانی گو مباش

تو سرا کردی تیمی در کنار ما در است
جان روشن گو سرا از خاکدانی گو مباش

جان چو یار جاست برجای هیاهی جسم هست
در شبستان شکر و جان گرانی گو مباش

بلبل از سر غنچه دارد خانه در بسته
از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش

نیست مجنون مرا از دامن صحرا ملال
بر سر کوه از من داستانی گو مباش

حسن و عشق آمنه اسرار پنهان هم آمد
در میان بلبل و گل ترجمانی گو مباش

روزی ما از سعادتمندی دانی بست
چون هما ما را از عالم استخوانی گو مباش

طوطیان را سینه روشن کم از آیینه نیست
کلک شکربار ما را همزبانی گو مباش

گر بچاه افتد کسی بهتر که از قیمت فتد
یوسف ما را بطالع کاروانی گو مباش

رفتن دل میکند انشای مطلبهای من
کلک کوتاه مرا طبع روانی گو مباش

ز خامی دارم امید گذشتن از کعبه کوی | که استغنا نگیرد دامن بسر و معلا بس

مکن در ملک دنیا آرزوی سلطنت صائب
که از زنبیل ماقی میخورد روزی سلیمان بس

از بیقراری دل اندوهگین خویش | خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
در وادیی که رو بقفا میروند خلق | در قعر جاهم از نظر دوربین خویش
ای وای اگر مرا نکند آب انفعال | زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش
آن خرمنم که خوشه شکست حاصلم | از جیب و دامن تهی خوشه‌چین خویش
یوسف بسیم قلب فروشی نه عقل نیست | ما صلح کرده‌ایم ز دنیا بدین خویش
یک نقش بیش نیست نگین را ز لعل را | دارد هزار رنگ سخن در نگین خویش
دایم بخون گرم شفق غوطه میخورم | چون صبح صادق از نفس آتشین خویش
از بس گرفته است دل در میان گناه | از بسترم نکرم شمع و نیاز خویش
چون بستر است بستر و بالین من ز گل | در خارزار از نظر پاک بین خویش
گردد نتیجه گهر پاک من شود | گرد از دلی که بسترم از آستین خویش
چون گل فریب خنده شادی نمیخورم | نقش مراد ماست ز چین جبین خویش
صید مراد از دست که در صیدگاه عشق | گردد چشم و بود در کمین خویش

صائب ... گره‌دار کمند
در گلستان گر بود مانع در این ...
... چون ... دل گر نباشد گو مباش
قدر عالی ... محمل گر نباشد گو مباش
... ذره ... جهان ...
... گر نباشد گو مباش
مدعا را انجمن پروانه را چون شمع نیست
شمع چون برخاست محفل گر نباشد گو مباش
ما ز سامان در کمند جذبه معشوق نیست
گردن ما را سلاسل گر نباشد گو مباش
نیست جان ... از ... دل بستگی
کشتیهای صبح ساحل گر نباشد گو مباش
... سید ...
در میان راه منزل گر نباشد گو مباش
کشتی دریای بی ساحل ... گر نباشد گو مباش
... احسان ... گر نباشد گو مباش
... گر نباشد گو مباش
... گر نباشد گو مباش
... احسان ... گر نباشد گو مباش
... گر نباشد گو مباش

گر نباشم من غبار آستانی گو مباش | در بهشت جاودان برگ خزانی گو مباش
گر نباشد طوطی من در شکرزار جهان | سبزهٔ بیگانه در بوستانی گو مباش
موج دریای کرم شیرازهٔ گوهر بس است | چون گهر بر گردن ما ریسمانی گو مباش
با مکان ربطی نباشد لامکان پرواز را | جان قدسی را زمین و آسمانی گو مباش
بار الفت ما چو با دریای آب آمیخته است | در بساط مستی ما نیم جانی گو مباش
تار و پود جسم اگر برهم برید گو ببرد | ماه روشن چون بجا باشد کتانی گو مباش
تو مرا ار کردهٔ جسمی در کنار ما درست | جان روشن گوهر از خاکدانی گو مباش
جان چو یار جاست بر جای جسم نیست | در شبستان شکر و جان گرانی گو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانه در بسته | از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش
نیست مجنون مرا از دامن صحرا ملال | بر سر کوچه از من داستانی گو مباش
حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان هم اند | در میان بلبل و گل ترجمانی گو مباش
روزی ما از سعادتمندی ذاتی است | چون هما ما را ز عالم استخوانی گو مباش
طوطیان از سینهٔ روشن کم از آیینه نیست | کلک شکربار ما را همزبانی گو مباش
هر کجا افتد کسی بهتر که از قیمت فتد | یوسف ما را لطایع کاروانی گو مباش
رفتن دل میکند انشای مطلبهای من | کلک کوتاه مرا طبع روانی گو مباش

پروانه کامیاب شد از روی گرم شمع
چون یار بیحجاب شود بیحجاب باش

فردی که با طلب نداشد و سنگی
صایب شکسته چون ورق انتخاب باش

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش
جامی پر از شراب شود طوق غبغبش

میکون لبی که سوخت مرا در خمار می
پیمانه برگشته تهی سر گر از لبش

در چشم خاکراه نشینان انتظار
گاه هلال عید کند نعل مرکبش

چون قمریان ترا همه گردن کشیده اند
در آرزوی طوق گلو سوز غبغبش

در سینه دل بر لعبو گردد که طفل شوخ
در کوچه است اگرچه بود خانه مکتبش

سرچشمه که ریشه بدریا رسانده است
از جوش تشنگان بسود سنگ منبرش

راه سخن بسایل مبرم نمیدهند
رحمت بر کسی که بر آرند مطلبش

صایب تهی ز دل نبود کاسه چون کبد
هرکس که نیست دست بکام لب لبش

زمستی در شکر خنده است دایم لعل سیراش
لب میگون او در آن وقت خط برآورد دن

کریبان چاک دارد تشنه رو زمی نابش
ز موج بوسه نو خط مینماید لعل سیرابش

زخواب بارگفتم چشم او را خط برانگیزد
بدامستیم گرین بکان گر بهر میشود خوابش

۱ بهر

۷۰۲

سرو دودیست که از آتش گل خاسته است
تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

چکند زخم زبان با جگر سوختگان
خار را گل کند از سینه سوزان آتش

نیست از شرم تر گریه آتش شده است
پیش رخسار عرقناک تو گریان آتش

برق با شوخی مژگان تو دامن نکشد
هست با تندی خوی تو بفرمان آتش

حسن یوسف کند از روز جهان زاد و تن
که ز رویش جهد از سیلی اخوان آتش

در ته دامن فانوس گریزد صبا
بسکه داغست از آن چهره خندان آتش

هر که در مد نظر نازک میانی نیستش
در بساط زندگانی هیچ آنی نیستش

خون گل در باغ بی دیوار می باشد هدر
چون گل رعنا بهار بیخزانی نیستش

جان عاشق هیچ جا یکدم نمی گیرد قرار
می توان دانست کاهی آشیانی نیستش

چون نمکدان در نمک باشیست سرتا پا دهان
آنکه وقت بوسه دادن ها مکانی نیستش

هر کرا چون صبح موی سر ز پیری شد سفید
می شود بیدار اگر خواب گرانی نیستش

خلق را بی حفظ حق نگشاید از هم بسته کار
گله از گرگست چون بر سر شبانی نیستش

گرمی هنگامه فکرش دو روزی بیش نیست
در سخن هر کس طرف آتش زبانی نیستش

می شود چون مرغ یکبال از پرافشانی ملول
در طریق فکر هر کس همعنانی نیستش

آنکه دولت در کار بیاده او بس
چون بهار از جوان وقت اوای بس
قصر از جشت سری بانیه نابکار
وندان چون دار کس تالی بس
سه کران آنیه و دلدو لوار سبحان
روصبا طوطی شیرین بالی بس
که وقت صبح و ریاغ سرابی
روزی لطالع اجابی و
او کرهی و ریاغ عرش ان
و لی بست افنی کیابی
باده بیجای کر بپرا تا بسد و ربط
نوشه ابروی او بیو پیس
چون مه نو جلوه بادور کابی
انتیم اید ابی بس
باده بیجای
تنش روتش نکو سرجم
مرکه چون قمری سراواری طرح دارد سرو
بر زطوق بندگی مالک رقابی بیمثش
جسم در راه هما سه جواب الود کان
جواب در منزل کند انکس که جوانی بس
بر نه الکر در جواب عطش طوفان نوح
مرکه از اشک پشیمانی کلابی بس
از خمار باده دایم زرد روی مست
مرکه در ساغر خون دل سرابی بس
میه جار ملامت کوه مرحابکرد
از سیار دنیا رشته تابی بس
مرو از ان بیم پاره روی
بی ساقی بیم جانی بس
مرکه پهلو بر عم بیم هوا نهاد
ادلرکه جان از بیم مرغ د ما بی بس

میکند نی ابروی زندگی را ناگوار	خون خود را میخورد تیغی که ابی [illegible]

از ادب دور است صائب معذرت روز سوال
وقت انکس خوش که در خجلت جوابی [illegible]

زاضطراب دل کند از زلف عنبرفام رقص	میکند آری بال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد	در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در دل که باشد مطربی درکار نیست	بی دف و نی میکند گردون [illegible] رقص
در محیط عشق بیتابی بود باد مراد	بر کف دارا بر کران زین بحر چون اسلام رقص
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد	آتشین رویی چو باشد نیست بی‌هنگام رقص
تا رگ خامی بود در باده نشنیند جوش	میکند از نارسایی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی نیست و بساط لهو نیست	از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
پای کوبان میرود سیلاب با بحر محیط	هر کرا شوقیست در سر میکند سرگام رقص
هر کجا آمد طرب خورشید رو طالع شود	خورده جا باز اکند چون ذره بی‌آرام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را	چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
طعمه دریا کند هر که از خود نشنیده	تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص
فتنه سازان جهان را نیست در فرمان [illegible]	میکند بیخواست آتش از زبان در کام رقص

دیدنم با دیدن [illegible] همراه بود چو شمع
در شبستان جهان با چشم [illegible] بوده‌ام چو شمع
سوختم با گریه [illegible] سبک [illegible] دلبران
بر جبین [illegible] بوده‌ام [illegible] چو شمع
[illegible] داده‌ام [illegible] چو شمع
در طریق عشق [illegible] بوده‌ام چو شمع
سوختم صد بار و [illegible] روزن [illegible] بوده
قطره‌ای [illegible] دامن [illegible] بوده‌ام چو شمع
با این صحبت [illegible] بوده‌ام چو شمع
[illegible]

ریحان خط نیست سزاوار هر سفال / تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشه خورشید میکشد / در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از هاله به حلقهٔ ماتم نشسته است / تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صایب که دلی کرد داغ و کباب خط

ز رنگهای گرانمایه بی شراره چه حظ / اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
چراغ سوخته یک جلوه میشود هوس / مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک به نشو و نما نمیجوشد / ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار در عشق است / ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
خوشست سوختن داغ با سیه‌چشمان / ترا که داغ نسوزی ز لاله‌زار چه حظ
ز انتظار شود آب تلخ آب حیات / ز وصل بادهٔ گلرنگ بیخمار چه حظ

ترا که غم نکشیده است در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع / تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

[illegible]
روزی [illegible] دل [illegible]
گرچه در محفل زبان [illegible] میبودم چو شمع
مایهٔ اشک ندامت گشته است [illegible]
هر چه از [illegible] افزوده‌ام چو شمع
این زمان افسرده‌ام صائب [illegible]
میچکد [illegible] چشم [illegible] آلوده‌ام چو شمع
سوز دل بر داشت [illegible] ده از کامم چو شمع
از گریبان سر برون آورده نازم چو شمع
از کلاب [illegible] دماغ اهل دردی [illegible]
[illegible] کلمهای [illegible] نازم چو شمع
[illegible] صبح را
[illegible] دارم چو شمع
[illegible] دایم از فروغ [illegible] دارم چو شمع
[illegible] دود دل [illegible] هم [illegible]
[illegible] نازم چو شمع
هم [illegible] از [illegible] نازم چو شمع

از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه ام ... در دل است بهاست دایم روز بارم چو شمع

از گذشت آه حسرت آید در شمار ... مشت خاکی در بساط زندگی دارم چو شمع

خاک اگر ریزند ارباب حسد در دیده ام ... مایه بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

دشمن من از درون خانه می آید برون ... پست میگردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع

از نسیمی میوه من می نهد پهلو بخاک ... پختگی روشن بود از رنگ رخسارم چو شمع

حاصل من آه افسوس است و آه حسرت است ... وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنه خامی بمان صائب زمی دم میکشم ... گرچه میریزد شرر از شور گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع ... بدست شعله بود اختیار گریه شمع

ز خاک سوخته پروانه را بر انگیزد ... بنفشه وار هوای بهار گریه شمع

بیا که تا چو گل رفته ز بزم برون ... ز هم گسلد بود و تار گریه شمع

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد ... حساب خنده گل با شمار گریه شمع

خبر نداشتم از شعلهای پرنهان ... به آب راند مرا جویبار گریه شمع

جسود از آنکه بلند است دامن فانوس ... چو وقت صبح بیاید بکار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن ... که نیست گریه او در شمار گریه شمع

گرچه

گرچه چون برگ خزان امروز بی سر آمدند
زیر یک پیراهن آخر غنچه سان کردند جمع

گرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند
چون براه افتند چون ریگ روان کردند جمع

این پریشان قطرها کز هم جدا افتاده اند
در کنار بحر لطف بیکران کردند جمع

تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است
جمله با هم در فضای لامکان کردند جمع

در ته دریای وحدت چون گهرهای صدف
زیر یک پیراهن پروانیان کردند جمع

چون بسوزد نور وحدت پردهای اعتبار
ثابت و سیار در یک آسمان کردند جمع

چون شود بی خورشید حقیقت آشکار
جمله ذرات جهان در یک مکان کردند جمع

راستکیشان محبت ناوک یک ترکشند
چون گشادی شد بر دل یک نشان کردند جمع

بر فراز قهرمان عشق قد چون علم
تا ز اطراف این سپاه بیکران کردند جمع

صایب از درد جدای خون خود درهم مخور
هر کجا با هم دو یار مهربان کردند جمع

همم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع
بخاکپای قناعت ز توتیا قانع

ازان شده است بچشم جهانیان سرسبز
که از لباس بگرد شد بوریا قانع

ز مال خویش باحسان بمنتی بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

بدامن عرق انفعال دست زنند
بعذر خشک نگردید از خطا قانع

شود بدیدن از ان لعل جانفزا قانع

دل ... صبر ... و طور در سماع

خلقی بیکدیگر ... در سماع

جای که ریگ ... شود در سماع

صایب ز شور فکر تو آمد بزیر خاک
مرغ دل امیدی ... در سماع

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع
همیشه بر سر کوچ است کاروان سماع

چو برق و باد ... [illegible]

... قیامت محرک ... سماع

... بوستان سماع

نجا که ان جهان کی سرشن فرود آمد
سماع را دلی از موز نرم تر باید
بچون مرده بود بیشتر فرو بردن
سنگ روی که بر آید بلامکان سماع
شود چه بسر سنگین دلان زبان سماع
بگوشش مردم افسرده داستان سماع

جواب آنغزلست اینکه گفت عارف روم
بیا بیا که توبی سرو بوستان سماع

نرگه در عرت تماشا قانع
زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی
نتوان کرد بدیدار هوس راحر سند
خاک در کاسه چشمی که زکوته نظری
سرزمان روی سخن در دگری نتوان کرد
باکلاب شکرین شکوه مکن از تلخی
سرسحر سر زند از مشرق دیگر خورشید
سرکه با وسعت مشرب طرف راه گرفت
بلقمه پوچ شد از گوهر دریا قانع
که بدیدار نکرد جو زلیخا قانع
طفل از باغ نگردد بتماشا قانع
نظربازی آهوست زلیلی قانع
طوطی ماست یک آینه سیما قانع
نشد بسخن طوطی گویا قانع
چون یک سینه شود داغ توتنها
بلف خاک شد از دامن صحرا قانع

بی نیاز از در ابنای زمان شد صائب
شد فقری که بدریوزه دلها قانع

ما که کنعان را برون می آرد از زندان سماع
چون غم ... محو در اخلاص اید

بفکر دل بفشادی هیچ باب دریغ
بهیچ راه نبردی در بیخراب دریغ

مدار عمر تو بر فکر های پوچ گذشت
نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

بلشوری که دل ساده میخرند انجا
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

بخط و خال مقید شدی ز چهره دوست
نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ

درین بهار که یک چهره نشسته نماند
رخی ز اشک نشستی ز گرد خواب دریغ

بنور ذره شفق میکنند گرم روان
تو پیش پای ندیدی ز آفتاب دریغ

بوعده های دروغ زمانه دل بستی
شدی فریفته موجه سراب دریغ

ز پیچ و تاب شود رشته امل کوتاه
تو این رشته ندادی پیچ و تاب دریغ

ز باده که حریفان سبو سبو خوردند
به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ

ز وصل دوست بغیر دوستی آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از حجاب دریغ

ز عکس دیده آینه سیر شو صائب
تو سیر چشم نگشتی بخورد و خواب دریغ

چندانکه بهار است و خزان است درین باغ
چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ

از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل
آسوده همین آب روانست درین باغ

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ | ز یار دوست جدا مانده ام چنان در باغ
سبک درآیم و بیرون روم سبک چو نسیم | بخاطر نازکدلان گران در باغ
فتاده ایم پی هم چو برگهای خزان | اگرچه یکدو سه روزیم میهمان در باغ
ز خویش خیمه برون زن غم رهی مخور | که شد ز بوی گل آماده دودمان در باغ
بگیر چون خود از جام ارغوانی رنگ | که یکدو هفته بود جوش ارغوان در باغ
ز نارسایی مشرب میان باده کشان | خجل ز تنگی خویشم چو آشیان در باغ
چو برگ غنچه نشگفته ما شکفته دلان | نشد که سر بهم آریم یکزمان در باغ
هر آنکه چشم بپای خود است چون نرگس | چو دود از آنکه بود منزل و مکان در باغ
تر است از عرق شرم جیب و دامن گل | شب گذشته که بوده است میهمان در باغ
که خوشه چین شده یارب دگر ز خرمن گل | که برق میجهد از چشم بلبلان در باغ

دلیل تنگدلی بس بود همین صائب
که همچو غنچه خموشم بصد زبان در باغ

این سرشک آتشین کز دیده میبارد چراغ | تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ
گریه طاقت ندارد چنگ با سنگین دلی | میکند پروانه را و اشک میبارد چراغ
جامه فانوس شد خاکستری از برق آه | همچنان از سرکشی سر در سوادارد

در دل

در دل و در سینهٔ من روشنایی گمگشت	ورنه دارد سینه سنگ و دل آهن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشن است	میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب شعله‌زیر
چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

سخن عشق مدار از دل افگار دریغ	که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
قطره را سلسلهٔ موج رساند بمحیط	دل مدارید از آن طرهٔ طرار دریغ
آن سبکروح درین راه بمعراج رسید	که ندارد سر خود از قدم یار دریغ
آب آن نرگس بیمار بعمر ارجمند است	آب از نهار مدارید ز بیمار دریغ
گلشن از لاله رخان نقد روان را امساک	آب جو را نتوان داشت ز گلزار دریغ
خاکساران ز تو محروم چرا میباشند	نیست چون پرتو مهر از در و دیوار دریغ
نزها نذیم ازین جسم گرانجان دل را	ماند این گنج نهان در ته دیوار دریغ
نیست چون بی‌ثمری حاصل سوند جهان	برگ این نخل ز افسوس بود بار دریغ
روزی بیهده گویان جهانست افسوس	هیچ خاموش نخورده است بگفتار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گو سر دل	مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ
از گران محملی خواب زمین گیر شدیم	نرسیدیم بان قافله سالار دریغ

بیرون فتاد مهره اش از ششدر جهات | آنرا که برد جاذبهٔ او بیکطرف
با شش جهت توجه آن بی جهت نکست | بیچاره رهروی که کند رو بیکطرف
معنی ز لفظ جو سر خود در اعیان کشید | زان چهرهٔ لطیف مکن مو بیکطرف
تا سر بر آورد ز گریبان پیرهن | سر دم کند نسیم تکاپو بیکطرف
یکسان بکعبه بدیر و نظر کن که مثل نیست | شاهین عدل را ز ترازو بیکطرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا رفته از این جو بیکطرف

صد گره در دل ز بحر تلخ رو دارد صدف | گرنها از آب گوهر در گلو دارد صدف
رزق ارباب توکل میرسد از جوی غیب | نیست از دریا ز دریا آبجو دارد صدف
نیست کار تشنه چشمان دریا جو جهان | گرچه مغز بحر گوهر در کدو دارد صدف
بسته راه رزق گردد چون شود سیر از کمال | استخوان از گوهر خود در گلو دارد صدف
میکشد خجلت بهمان از دامن پاک محیط | گرچه از آب گهر دایم وضو دارد صدف
از قوی پنجه مطلب نیست جز حفظ گهر | رفت چون گوهر چه پروای سبو دارد صدف
در حضور تلخ رویان لب نمیباید گشود | به که پیش بحر پاس آبرو دارد صدف
تنگ چشمی بین که بر خوان محیط بیکران | مرد و دست خود ز خست بر گلو دارد

در دل

دردل بکم خیال طاق ابروتش بین	کرنند یدستی دو تیغ بی امان درغلاف

درجواب اینغزل گستاخی کرامده است
قاسم انوار خواهد داشت صابت را معاف

زده است شرم لبت مهر بر دهان صدف	که چگونه شود باز از زبان صدف
زحسرت گهر آبدار گفتارت	گهر چو آب روان کرد از دهان صدف
بانتقام گهر از دهن فرو بندم	نهند بر جگرم تیغ اگر نسان صدف
ز اهل فیض جهان روزگار خالی شد	که چون حباب ندارد گهر میان صدف
ملن ذخیره اگر زندگی هوس داری	که رفت بر سر اینکار نقد جان صدف
به پیش بحر دهن وا اگر ده جا دادند	سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف
سرشک گرم دهد جان بحر آتش درد	که آب شد ز تب گرم استخوان صدف

بغیر کلک تو صایب که ام ابر بهار
گهر فشاند باین رنگ در بیان صدف

مدام چشم ازین کور باطنان انصاف	که کشته است بغفلتم اسیان انصاف
زبس بغرق لگد خوردم و نالیدم	بیرد باری من داد آسمان انصاف
بسیم قلب خریدند ماه کنعان را	نمیدهند هنوز اهل کاروان انصاف

دهان لاله پر از خاک باد دریا را
که مثل ابر کند دست بود را صدف
ز وصل گوهر از آن کام یافت ...
که شد ز صدق سراپا کف ... صدف

ساده لوحان از خیال خود گرفتار اند وقت تو	میکشای سرزمان آیینه در بازار حیف
پربرآوردند از درد طلب موران وقت تو	پای تنها دی برون از نقطه چون پرکار حیف
در بیابانی که برق و باد از وی برون رفت	از علایق داده دامن بدست خار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران	تر نشد از اشک ندامت دیدهٔ یکبار حیف
آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان	با صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف
مغز را وامیکند از سر سبکروحان نو	میزنی چون غنچه گل بر سر دستار حیف

مزد بار برند صاحب کاربرداران وقت تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق	بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
بزور عشق گذشتن ز خود میسر نیست	مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد	کناره سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی	هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست برد آرند	سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
مگر ز سنگ بود پردهای گوش کسی	که ناخن جگر نشکند ترانهٔ عشق
حدیث باده چگویم که آب میگردد	بهر دلی که زند برق شیشه خانهٔ عشق

میش ازین

مثلش ازین چون گل جبینم چین دلتنگی پدا	سنگدل شد خلق از بس سنگ دیدم جوی
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام	تیغ سیر است در حلق من آب جوی حلق
ما زبور و حضور گوشه تنهائیم	میخورد چون صید وحشی رد ماغم بوی

نیست چون صائب ترا از خلق روی در گل امید
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

نقش و نگار ما ربود سر نوشت خلق	ما از سر کرده اند سما نا سرشت خلق
سر خوشه صد زبان ملامت کشیده اند	ز نهار چشم رزق نداری ز کشت خلق
از بهر نان در آتش حرص اند روز و شب	بود از گل تنور سما نا سرشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند	ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
سوزن بدل ز رشته مریم شکسته ام	بر زخم من بخیه زنند دست خلق
چون غنچه باشم سر زانوی وحدت	دهند بر سنگ منت سر من از خشت خلق
با صد چراغ منتظرم عیب خویش را	کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

در سنگنای سینه عنقا گرفته است
صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت عشق

از نقاب سنگ تابد شعله عریان عشق	پرده چون پوشد کسی بر شور پنهان عشق

ساده لوحان از خیال خود گریبان تو
میکشای هر زمان آیینه در بازار حیف

پر بر آوردند از درد طلب موران تو
پای تنها دی برون از نقطه چون پرگار حیف

در بیابانی که برق و باد از و بیرون رفت
از علایق دادهٔ دامن بدست خار حیف

استخوانت توتیا گردید از خواب گران
تر نشد از اشک ندامت دیدهٔ بیدار حیف

آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان
با صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف

مغز را وامیکند از سر سبکروحان تو
مینهی چون بیغمان گل بر سر دستار حیف

مرده‌ها بردند صایب کار بر داران تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق

بزور عشق گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق

بهرچه دل نهی از پیش چشم بردارد
کناره سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست بردارند
سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود پردهای گوش کسی
که ناصحش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

حدیث باده چگویم که آب میگردد
بهر دلی که زند برق شیشه خانهٔ عشق

گردیست صبح از نفس آتشین عشق
داغیست مهر از جگر آتشین عشق
[illegible]

بیش از ین

پیش ازین چون گل جبینم صبح دلتنگی شکست	تنگدل شد خلق از بس تنگ دیدم روی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام	تیغ سیراب است در حلق من آب جوی خلق
تا ز پرورد حضور گوشه تنهائیم	میرمد چون صید وحشی از دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق روی دل امید
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

نقش و نگار ما بود سرنوشت خلق	ما ز سر کرده اند تماشا سرشت خلق
سر خوشه صد زبان ملامت کشیده اند	زنهار چشم زرق نداری ز کشت خلق
از بهر نان در آتش حرص اند روز و شب	بود از گل تنور تماشا سرشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند	ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
سوزن بدل ز رشته مرهم شکسته ام	بر زخم من بخیه زند دست خلق
چون غنچه بالشم سر زانوی وحدتست	در زیر سنگ منت سر من ز خشت خلق
با صد چراغ میطلبم عیب خویش را	تو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

در سنگهای بیضه عنقا گر نجیه است
صائب ز بس رمیده ز اطوار عشق

از نقاب سنگ تابد شعله عریان عشق	پرده چون پوشد کسی بر شور پنهان عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق | صبح شد خاکستری از آتش بی‌رنگ عشق

مینماید چون گل خورشید از آب روان | چهرهٔ اندیشه از آیینه نیرنگ عشق

چون کذشتی از فضای دل درین وحشت‌سرا | در خور جولان ندارد عرصه شبرنگ عشق

ماند این شیشه دل کویم که در سنک ازین رزم | کرد کار مومیایی با دل من سنک عشق

تنک سینه خانه است در سر با سر صحرای عقل | لعبه سر کشته میکردد بهر فرسنک عشق

نیست ابر و آفتاب نوبهاران را لعاب | ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنک

زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است | چون نسالد نه کمان آسمان در چنک عشق

خام سوزان هوس خود بساطی چیده اند | ورنه خاکستر ندارد آتش بی‌رنک عشق

تا بجشم از چشم زخم هستی آسوده است | چهرهٔ نرکس که شد نیلوفری از سنک عشق

چون کشت داودی اینجا شاه راه تاو | من کیم تا سینه را سازم سپر در جنک عشق

ذره با خورشید کلبانک انا الحق میزند | نغمه خارج ندارد ساز سیر آهنک عشق

دامن رغبت زلیخا را بکف یوسف کشد | دست چون بیرون کند از آستین نیرنک عشق

خامه اش از آتش شمشیر شهادت میزند
هر که چون شمع جدا صایب بود یکرنک عشق

صد غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق | چون فلک در دل خود آبلها دارد عشق

چون فلک دایره شش جهت دارد عشق

شور عشق است

شور عشقست که در مغز جهان پیچیده است
گردش چشم بود گردش پیمانهٔ عشق

هر سر خار درین بادیه مجنون میبود
لعبه مندست اگر حسن صنمخانهٔ عشق

گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب
خواب شورست ز شیرینی افسانهٔ عشق

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

عقل اندیشه ز خورشید قیامت دارد
گرده صد داغ جبین بر سر دیوانهٔ عشق

موسی از زلزلهٔ طور چه پروا دارد
سنگ طفلان چکند با سر دیوانهٔ عشق

بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است
عقل داغست ز اوضاع غریبانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش
هر که از صدق کند خدمت سبحانهٔ عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق

تا دل خون شده است آینه گردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

میگشاید صد گره را یک گره زنار عشق
سبحه داران چون برون آیند از بازار عشق

بوی این می آسمانها را بدور انداخته است
نیست تا در لب گذارد ساغر سرشار عشق

تخم راز عشق را در خاک کردن مشکلست
چون شرر از سنگ بیرون میجهد اسرار عشق

در سر هر ذره اینجا هوای دیگر است
اختر ثابت ندارد چرخ خوش پرکار عشق

عشق کامل [illegible] معشوق را کامل عشق
ورنه عاشق را [illegible]
[illegible]
شوق موسی تجلی این ایجاد آورده
خانه صاحب [illegible] خواند ولیک [illegible] عشق
پیری و طفل [illegible] را افق احیا کرد عشق
جلوه ذرات عالم را نمودار کرد عشق
جلوه زلف [illegible] اوراق
رنگینی دریا در گریبان قطره گم کرد عشق
ذره ما را خورشید سیما کرد عشق
صبح شور ایام محشر زد نمکدان بر زمین
بار خلوتگاه وحدت رو به صحرا کرد عشق
عقل با لوح و قلم دارد چو طفلان احتجاج
میتواند بی قلم صد دفتر انشا کرد عشق
چون بیاید آب در چشم تماشائی بری
برگ برگ انجمن را دست موسی کرد عشق
غافل باشد طور اگر از [illegible]
صد چمن مجموعه را از غنچه [illegible] کرد عشق
[illegible] تماشا کرد عشق
مردم عالم [illegible]
خط در خون [illegible]

قاصدی چون جوی شیر از سنگ بالا کو	تو بهن از فکر مرغ نامه بر آسوده است

نعمت الوان راحت را به بیدردان فشاند
درد خود را بهر ما صایب مهیا کرده عشق

از یک سرشت جوشش گل و خار خار عشق	جان تازه میشود ز نسیم بهار حسن
پیوسته سرخروی بود لاله زار عشق	در شوره زار عقل بدرمان گیاه صحت
نتوان کشید باد گر از رهگذار عشق	خاریست خار عشق که در پای جان خلید
سرمایه دو کون بدار القمار عشق	از جان مگو که در گرو نقش او است
خود را مزن بر آتش پر زینهار عشق	رحمی بحال کاغذی خود کن ای جنون
بیش از بلاکشان نبود در شمار عشق	عشقی که بیشمار نباشد بلای او
بیرون نمیرویم ز دار القرار عشق	دایم بزیر دار فنا ایستاده ایم
از بحر آتشین گذرد شهسوار عشق	اینجا مدار کار گذاری بهمت است
من کیستم که خم نشوم زیر بار عشق	تکلیف بار عشق دو تا کرد چرخ را

صایب هزار مرتبه کردیم امتحان
با هیچکار جمع نگردید کار عشق

بی آب دیده نیست نماز نیاز عشق	قامت ز آه سرد بود در نماز عشق

دست خود بوسید سرکش دامن بالا گرفت / شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق

در وصال و هجر صایب اضطراب دل یکیست / هیچ جا لنگر نخواهد داشت دریای عشق

از پس صد پرده میتابد فروغ راز عشق / شد سکندر که چون آینه ناخن گیر نیست

کوچه باغ زلف سازد کوچه زنجیر را / میشود ما را سر ناخن زدن طنبور عقل

من کیم تا در نبرد عشق پا محکم کنم / سرمه نتواند گرفتن راه بر آواز عشق

سینه کبک است پیش چنگل شهباز عشق / هر کرا در بار باشد نافه غماز عشق

تا نوای صور از قانون نهد ساز عشق / کوه لرزد در کمر از بیم دست انداز عشق

فلک صایب گرچه نازک بود از روز ازل / رنگ دیگر برگرفت از پرتو اعجاز عشق

نتوان بپای سعی رسیدن بطور عشق / خوابیده تر ز زلف بود راه دور عشق

دست تیشه در کمر بیستون کند / در هر سری که هست میتازد زور عشق

از ظلمت وجود که میبرد ره برون / گر شمع پیش پای نمید است نور عشق

سیری ز شغل عشق ندارند عاشقان / چون آب شور تشنگی افزاست شور عشق

ترجای خار نشتر الماس سر زند / صایب قدم نمیکشد از راه دور عشق

آسوده است گوشه‌نشین از وداع خلق | غافل که اتصال حق است انقطاع خلق
در اختلاط خلق ضررهاست زینهار | بگذر ز خلق و صحبت بی‌انتفاع خلق
بر اجتماع خلق مکن تکیه کز غرور | تو ساله راه خدای کند اجتماع خلق
جانسوزتر ز مرگ طبیعی است وقت فوت | لیکن انقطاع حق بود آن انقطاع خلق
صائب به یاد حق ز جهان صلح کرده‌ایم | فارغ نشسته‌ایم ز صلح و نزاع خلق

صبح قیامت بود چاک گریبان عشق | شور دو عالم بود گرد نمکدان عشق
نور سواد آن عقل محو کتاب اند و لوح | سینه روشن بود لوح دبستان عشق
سر بسر موی تنش شمع تجلی بود | در رگ هر کس دوید باده سوزان عشق
خاک وجودش همسفر گرد باد | نیست اگر گوی چرخ زخمی چوگان عشق
آینه اهل دل نقش نگیرد بخود | فلس ندارد بتن ماهی عمان عشق
آب شود هر که دید چهره شرمین حسن | محو شود هر که یافت چاشنی خوان عشق
از پی رزق اهل عقل گرد جهان میدوند | از جگر خود بود روزی مهمان عشق
هیچ ستم دلشکاف با دو رخ غم دیده دور | کیست که آید دلیر بر سر میدان عشق
خامه صائب عبث عرض سخن میدهد | پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق

کمان چرخ بود وقتی از کشاکش تیر | که همچو تیر نشینند بر آستان در خاک
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار | یکی است مرتبهٔ کاه و زعفران در خاک
بمرگ دست ندارم ز تیر بار که هست | هزار تخم امیدم ز استخوان در خاک
مرا بخاک نشانده است آتشین دستی | که ماه نو کند از شرم او کمان در خاک
در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب | کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک | آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک
در هیچ سری نیست که سودای ختن نیست | تا معرکه از بوی خود آباد کند مشک
تا هست سخن زنده بود نام سخنور | ارواح غزالان ختا شاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید | در نافهٔ سربسته چه فریاد کند مشک
بیخواست جهد از جگر سوخته آتش | هرگاه که از نافِ ختن یاد کند مشک
گر راه تو افتد بخطا آهوی چین را | برگرد تو گرداند و آزاد کند مشک
بیرون نتواند شدن از کوچهٔ زلف | صد سال اگر همرهی باد کند مشک
تا گرد سر زلف دلاویز تو گردد | از نکهت خود بال پریزاد کند مشک
فارغ بود از منت قاصد دل چون من | صد نامه بر از بوی خود ایجاد کند مشک

سرو از بی‌بری باد خزان آسوده است	صایب آزاده را از سردی دوران چه باک

ز شبنم است چمن را بروی آتشناک	عرق بروی تو کرده است گل بدامن پاک
چنین که از تب هستی دماغ من تر است	بچشم آینه ام صیقل است تیغ هلاک
تو از فشاندن تخم امید دست مدار	که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
بآفتاب ازین راه صبحدم می برد	قدم برون منه از شاهراه سینه چاک
فروغ آینه جام جم بگرد دود	زگرد کینه اگر سینه تو گردد پاک
تو فکر نامه خود کن که مهر ستار است	سیاه نامه نخواهد گذشت گریه تاک
بچشم همت ما سرکشان صاحب	کمیت طوق گریبان و حلقه فتراک

جهان فروز چنان گشته باده گلرنگ	که از شمار شرر خیمه میزند دل سنگ
چکیده جگر شعله است نغمه عود	کمند غیرت رم کرده است سینه چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی	که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
سفینه المم در محیطی افتاده است	که هست رشته شیرازه اش زبان نهنگ
دلم با خضر بدر وز سینه صاف سود	ستاره بنیه گذارد اگر بداغ پلنگ

آید بهار

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ | از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ

از بس کشید ابر بهار رنگ باغ را | میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

باغ از شکفته صفحهٔ رخسار یوسفست | گردیده از طبانچهٔ اخوان کبود رنگ

بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را | النو که گشت روی زمین صورت فرنگ

مطرب چه حاجت کسی را که میزند | بر سنگخاره شیشهٔ ناموس بید رنگ

چون سرو میکند نظر جلوه گرد باد | از بس زدود دامن صحرا ز شیشه رنگ

صایب درین دو هفته که گل جوش میزند | چون داغ لاله باده لعلی بده ز جنگ

پیشتر شد حسرتم از خط محبوب خنک | میشود افزون غبار خاطر از مکتوب خنک

در بهار خط که گلریزان ابر رحمتست | تر نشد کام امید من از محبوب خنک

گر ز خوبان حاصل عاشق همین دیدن بود | نیست فرق از صورت دیوار تا مطلوب خنک

دود از کنعان بر آمد بوی پیراهن کجاست | تا شود چون نرگس تر دیده یعقوب خنک

تا نهال قامت شاداب او را دیده اند | سرو می‌آید بچشم قمریان چون چوب خنک

زاهدان تیغ زبان بر خاکساران میکشند | در زمین نرم طوفان میکند جاروب خنک

از خطش صایب امید چربی میداشتم | عاقبت شد جان روح من ازان مکتوب خنک

سخن که نیست در او درد تیغ بی آبست	زبان خویش بشو صایب از فصیح جنگ

میکند پیکر اگر بت سر زمان حاصل ز سنگ	من تهی دارم که مردم سر اسد دل ز سنگ
از محک پروا ندارد نقره کامل عیار	سر نه پیچد سرکه در سودا شود کامل ز سنگ
لاله تو هم شراب من ز جوش غیرتست	میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ
همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارها	راز او را چون شرر سازم اگر محمل ز سنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتست	گر دخو انسالار قسمت نقل انجمل ز سنگ
تا مباد از تهی دستی ز من غافل شوند	میکنم پر دامن اطفال را غافل ز سنگ
عاقلان ز اندیشهٔ روزی دل خود مهجورند	برگ عیش تو چه گردان میشود حاصل ز سنگ
زاهد افسرده را رطل گران آدم نکرد	تیغ چوبین کی بریدن آشنا شود فاضل ز سنگ
چون نگیرند از هوا سنگ ملامت عاشقان	روسفیدی دانه را میشود حاصل ز سنگ
در گذر از بیستون چون برق ای سر ز مناج	سر زند چون لاله خونین نیجه عاقل ز سنگ
تن ز رستان زیر دیوار گرانی مانده اند	ورنه می آید شرر بیرون بهوی گل ز سنگ

انجواب آن غزل صایب که میر بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

رامبه

ز آینه سیراب نتوان شدن	که شبنم صایب ز مطلوب خنک

قیمت خاک ندارد بجگر از نمک	شور محشر تلخ رو شد لب یار نمک
بسته شور بگه کرده است کسی	چه غریب است در آن لعل شکربار نمک
میتوه چیش لب خوش نمک یار سفید	پرده شرم فکنده است بیک بار نمک
دل مجروح مرا مرهم راحت نشود	شور عشقی که از وست بر نهار نمک

میکند کار خود آخر نمک اما صایب	القدر صبر که دارد که کند کار نمک

از بس شدند سرمه چشمان نهان بخاک	از دوری تو نشست ناکم کهکشان بخاک
از آستان عشق غبار است نو بهار	سر سبز آنکه رفت درین آستان بخاک
چون لاله سرخ روی برون آمد از زمین	با خویش هر که برد دل خونچکان بخاک
آزادگان ز انجیات اند بی نیاز	سر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند	دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمانسرا	خون میخورد کسی که نمالد زبان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد درین بساط	با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

دایم بود چو آبله سیراب گوهرش / هرکس قدم بصدق نهد در سراب خشک

باور که میکند که از آن تیغ آبدار / چون جوهر است قسمت من پیچ و تاب خشک

صائب امید من ز بزرگان بریده شد / باشد ز کوه قسمت سایل جواب خشک

نیست نم در جوی من چون گردن مینای خشک / یک کف خاکست بر سر مغزم از سودای خشک

نقطه خالی بروی دل اگر گردد شوم / میتوان صد دور چون پرگار زد با پای خشک

میشود نقد حیاتش همچو قارون زیر خاک / هرکه از عقبی قناعت کرد با دنیای خشک

نسبت دشت ختن با وادی مجنون خطاست / لاله را خون در جگر شد مشک [illegible] خشک

نیست غیر از مغز ما سودائیان بیدماغ / زیر چرخ اکنون پیدا شود کو جای خشک

در سر کوی تو پایم تا بزانو در گلست / من که از دریا گذشتم بارها با پای خشک

میرساندم پیش ازین از شیشه خالی سرا / میخلد در دلم امروز چون مینای خشک

قمریان را در نظر گردید چون سوهان روح / پیش نخل آبدارش سرو با بالای خشک

نیست امروزی چو شبنم عشق من با روی گل / در حریم غنچه خلوت داشتم با بوی گل

آب چشم بلبلان آیینه داری میکند / مینهد شبنم عبث آیینه بر زانوی گل

بداغ سینه مجروح بلبلان چکند | لبی که ریخت نمک در شراب خنده گل
فغان بلبل رحیل خزان نداد امان | که عندلیب شود کامیاب خنده گل
مرا که تشنه لب آن عقیق سیرابم | زند چه آب بر آتش سراب خنده گل
ترا که هست دلی گل بریز و عشرت کن | که عندلیب مرا نیست تاب خنده گل
ز بیم روز جزا فارغند تنگدلان | خزان ز غنچه بگیرد حساب خنده گل
عنان دولت بیدار داشتم روزی | که بود شبنم من در رکاب خنده گل
لباس نغمه سرایان باغ فاخته است | چه برق بود که جست از سحاب خنده گل
چو پسته خنده خشکی بوستان مانده است | بسکه خنده او برد آب خنده گل
چنین که دست و دل از کار رفت بلبل را | مگر نسیم گشاید نقاب خنده گل
نه دل که غنچه پیکان زنگ بسته بود | دلی که آب بگردد ز تاب خنده گل
هنوز دیده بلبل بخواب غفلت بود | که گشت صایب مست و خراب خنده گل

چرخ است حلقه در دولتسرای دل | عرش است پرده حرم کبریای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دلرا ز خسروان مجازی چه نسبت است | ما را بدست لطف یدالله لوای دل

هرجا که دفتر وا کند آن یوسف گل پیرهن | صبح قیامت مینهد از شرم دیوان در بغل

جوش قیامت میزند خونم ز بند تا ضیحان | باد مخالف را بود سامان طوفان در بغل

زانسان که سنبل چشم را از دیدها پنهان کند | دارد چنان چشم مرا خواب پریشان در بغل

چون غنچه سر از جیب خود بهر چه بیرون آورم | من کز خیال روی او دارم گلستان در بغل

امروز عاجز گشته ام در دار پنهان دشمن | من کاسمان را کردمی چون شیشه پنهان در بغل

تو خود بگو تا بگذرم زین خارزار بی امان | تا کی فراهم آورم چون غنچه دامان در بغل

صد تیر آه از سینه آتش یکبار می آید برون | آنرا که چون ترکش بود صد رنگ پیکان در بغل

از گنج بی پایان حق دخل کریمان میرسد | هرگز نماند مهر را دست زر افشان در بغل

دست حوادث کوتهست از دامن آزاد من | دارم چو بحر از موج خود صد تیغ عریان در بغل

ما و خرابات مغان گر وسعت مشرب بود | هر مور از خود رفته را ملک سلیمان در بغل

عرض صفای دل مده در حلقه تن پروران | عاقل کند در زنگبار آیینه پنهان در بغل

از ناتوان جهان گیرند تمت پردلان | تیر زیانزا پرورد دایم نیستان در بغل

گل میکند صائب همان از سینه پرخون من | چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل | زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

ظلمت حال مرغ قفس را نهان کند | آنرا که چون نسیم بود راه سوی گل
گردم نهفته در دل صد پاره راز عشق | غافل که بیش میشود از برگ بوی گل
صایب تلاش قرب نکویان نمیکند | چشم تر است حاصل شبنم ز بوی گل

عشق را نغمه داود بود شیون دل | حسن را آمدن آب بود رفتن دل
حاصل عمر گرانمایه چه خواهد بودن | صرح آیینه بیان گر نشود خرمن دل
میرسد آهن پیکان بهدف از کوشش | نیست ممکن که بجایی نرسد رفتن دل
شیشه نیست که گردن بکشید اینجا | با نصیب که شود باده مرد افکن دل
بادبان بال و پر کشتی لنگر داراست | مده از دست درین قلزم خون دامن دل
شب تاریک بود سرمه بینایی دزد | حال در پرده بپوش شود رهزن دل
بجز و کان در نظر شش الله برحمت | برزخ سر که گشودند در مخزن دل
هست امید که چون ماه بخورشید رسد | سرگرانوشته ره بجز خوردن دل
روح بیچاره چه میکرد درین گلستان | خانه چشم سفید است اگر روزن دل

سیر دو دیده امید دو عالم صایب
تا بمغز که رسد نکهت پیراهن دل

مرو بیرون ز عشرتخانهٔ دل | که میجوشد می از میخانهٔ دل
شراب و شاهد و ساقی و مطرب | برون آرد ز خود میخانهٔ دل
زمین کبریت و سیر آسمانها | نظر با گردش پیمانهٔ دل
کنم در چشم انجم سرمه سایی | غبار جلوهٔ مستانهٔ دل
ندارد قلزم پرشور امکان | طپیدنهای بیتابانهٔ دل
پر پروانه گردد پردهٔ خواب | کند گر غیر خلوتخانهٔ دل
بمنزل میرساند سالکان را | بهر جا بگذرد افسانهٔ دل
حباب آسمانها را بسوزد | فروغ گوهر یکدانهٔ دل
ز سیلاب فنا بر خود نلرزد | بنای محکم کاشانهٔ دل
بقدر روزن داغ است روشن | درین ظلمت سرا غمخانهٔ دل
توان چون برق از عالم گذشتن | بپای همت مردانهٔ دل
مرا بیگانه کرد از هر دو عالم | تلاش معنی بیگانهٔ دل
نگردد سبز هر تخمی که سوزد | درین مزرع بغیر از دانهٔ دل
چراغ مهر و مه خاموش گردد | اگر ساکن شود پروانهٔ دل
شود رطل گران سنگ ملامت | ز بی پروائی دیوانهٔ دل

قیامت میشود هر جا که صائب
ز مستی سر کند افسانهٔ دل

دره

دره سیل کشد پای بدامن چون کوه
هر که با جلوهٔ او کرد عنانداری دل

تهد پشت بدیوار فراغت هر کز
پای هر کس که بگل رفت ز معماری دل

رک کانی است که در لعل نهان کردیده است
هر که صایب نکند چارهٔ بیماری دل

به پرستاری دل روز جزا در ماند
قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل

خمار من نشکست از ایاغ چشم غزال
فرود داغ جنونم ز داغ چشم غزال

بداغ لاله کجا التفات خواهد کرد
رمیده که ندارد دماغ چشم غزال

بدیده که ز وحدت سیاه مست شده است
گلی است داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال

اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
بس است بر سر مجنون چراغ چشم غزال

ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد
هنوز زیر سیاهی است داغ چشم غزال

نمیشود نکند شوخ سرمه خاکم را
مرا که سوخت نفس در چراغ چشم غزال

خوشا کسی که چو مجنون از این جهان صایب
کشید رخت بکنج فراغ چشم غزال

دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل
چون زلف تاب داده سنانی ز دود دل

چون لاله سرخ روست درین کوهسار
آن را که هست سوخته نانی ز دود دل

دارم اگرچه سوخته جانی ز دود دل

یکتا شکرخند لب خویش که باشد / در مرتبه عیحکی انکشت نما گل

شبنم نکهت سراپای ترشبنم / تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل

رنگین سخنان در سخن خویش بهانند / از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

دلتنگی جاوید کجا بی عمر است / از خنده خود رفت بتاراج فنا گل

از پاکی عشق است که در پرده شبها / در خواب رود دست بزیر سر ما گل

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان / خندد بیک آئین برخ شاه وگدا گل

صایب ز تو سنجی ما غنچه شد اشوخ
هر جا که خندان شود از باد صبا گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل / که یکدو صبح بود شوخی ستاره گل

بران سیاه گلیم است سیر باغ حلال / که همچو سوخته در گیرد از شرار گل

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند / همان گلست که چینند از نظاره گل

چه خوشنماست ز معشوق شیوه عاشق / گلاب کرد مرا جیب پاره پاره گل

بروز هوش نگاه لطیف طبعان را / ز یک پیاله بود مستی گذاره گل

فغان که بلبل ما در نیافت از مستی / که یک کتاب سخن بود در اشاره گل

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز / بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

دو عالم بذ طلبکار این گهر صائب
فتد بدست که تا گوهر یگانه دل

از تشنه اسراری پیش آ شراب اول | از گنج گهر خواهی میکن خراب اول
آن نقطه خاموشی در حرف نمیگنجد | بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول
از ترک هوا آخر با بحر یکی گردد | هر چند هوا جوید مردم چو حباب اول
از لطف هوا آخر دریای گهر گردد | هر دود و بخاری نیست هر چند سحاب اول
تا در پس این پرده است دل صاف نمیگردد | چون زنده دلان بگذر از کردن خواب اول
از خنده عشوای دل زنهار مشو ایمن | بستر ز نمک سازند از بهر کباب اول
حاشا که طمع گردد برگردد دل سایل | از عرض دهد بر دل تلخی جواب اول
آنانکه خبر دارند از آخر کار خود | شرطست که بگذارند بار احباب اول
افسرده تر از پیریست دولت چو کهن گردد | هر چند دل افروزست چون عهد شباب اول
هر چند چمن پیرا در پاس چمن کوشد | آتش بفشان از گل گیرند گلاب اول

هشیار بحرف ما صایب نتوان پی برد
ترتیب دماغی کن از باده ناب اول

چراغ ماه خط دارد از رمیدن دل | بساق عرش فتد لرزه از طپیدن دل

تا بروی گرم چون پروانه عادت کرده‌ام	چشم چون شبنم نمیدوزیم از سیمای گل
رنگی از هستی ندارد نقطهٔ موهوم من	شوخ چشمی میکنم چون شبنم از بالای گل
پند ناصح میکند تاثیر اگر باد بهار	از دماغ بلبلان بیرون برد سودای گل
روزگاری آبروی ناله را بردیم بس	شرم دار ای عندلیب از شرم بی‌روی گل

تا چند کشم درد سر از رهگذر دل	تو عشق که فارغ شوم از دردسر دل
بیم است که چون شهپر پروانه بسوزد	نه پردهٔ نیلی ز فروغ گهر دل
آشفته دماغان خبر از خویش ندارند	از زلف همان به که بپرسیم خبر دل
تا در نظرت سبحه و زنار یکی نیست	دریاب که دارد رگ خامی ثمر دل
گنج گهرست آنکه توان پی بسرش برد	سربسته گره کردی نبرد پی بسر دل
شد سرمه درین وادی سوزان نفس برق	ای راهرو خام مرو بر اثر دل
بی رخنهٔ دل راه بجنت نتوان برد	دست من و دامان تو ای رخنه‌گر دل
چند آنکه نظر کار کند پنجه اند	ای دلشده کان از که بپرسیم خبر دل

صائب گهر دل اگر از پرده برآید

در یک صدف چرخ نگنجد گهر دل

ست سرآینه را صیقل دیگر صائب
جز نخاکستر تن نیست صفا کاری دل

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل
زشبنم است سراپای چشم حیران گل

ز بیغمی دل ما پاره پاره گردیده است
ز سرزه خندی خود میشود پریشان گل

نشد که غنچه منقار گشگفته شود
در آن چمن که شود بی نسیم خندان گل

فتاده است درین دشت سایه بلبلی
مزن ز آبله بر خار این بیابان گل

در آن چمن که تو بر داری آستین ز دین
در آستین کند از شرم خنده پنهان

خیال بستر و بالین بحال بی شیر نیست
در آن ریاض که باشد ز غنچه خیابان

ز تاب روی که خونش بجوش آمده است
که ریزد از عرق شرم رنگ طوفان

که چو گریه خونین شده است در رگ شاخ
ز خجلت رخ شبنم فشان جانان گل

بلبلی منزار شد امید اشک ریز ازا
گذاشت تا سر شبنم بروی دامان گل

میوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره صبح است برق جولان گل

شکوه حسن فزون گردد از لباس جلال
شود دو آتشه رنگ بتان ز جامه آل

از آن بجامه گلرنگ مایلست آن شوخ
که در لباس کند خون عاشقان پامال

چو معرب شد شکر در شکر تلخکامیها را
بحرف شکرین لعل سخنگویی که من دارم

ز حرف آرزوی خام می‌بندد بهر حرفش
زبان عاشقان را چین ابرویی که من دارم

برودی حلقه بیرون در سازد سودا را
ز حسن دلپذیر آن خال هندویی که من دارم

اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان گردد
بگرد دور گردان می‌فتد بویی که من دارم

بفکر عندلیب بینوایی ما کجا افتد
که گل از غنچه خیابانست در کویی که من دارم

مشو نومید اگر نگذرد خون در دل چشمش
که خون گر از اشک مگر داند آهویی که من دارم

ز حیرت طوطیان آسمانی را خمش دارد
ز بس نور و صفا آیینه رویی که من دارم

اگر خون دو عالم را کند در شیشه پیدا دست
پشیمانی نمیداند جفاجویی که من دارم

چرا سازم بیابان مرگ ناکامی دل خود را
نمیگردد بمجنون رام آهویی که من دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبح را صاف
ز شوخیهای نکهت عنبرین مویی که من دارم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در مدتی آبحیوان هستی را راه رفت
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم

سالها خوردیم از گردش بی خاک مال
تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت
چون سپند از ناله آزاد از این مجمر شدیم

بوی پیرهن نتوان مرا از خود براورد	که من درین ساعت سکین درین بیت الحزن رفتم
در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم	نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم
ز ذرات جهان بگسست چون شیرازهٔ من	بظاهر چند روزی کرچه در ابر کفن رفتم
بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی بندد	ره دوری که یکسر کاروان زد من بسر رفتم

کریبان سخن صائب مدست آسان نمی آید
دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام	نقش مراد ز آینه کل ندیده ام
آن صید تشنه ام که درین دشت آتشین	ابی بغیر تغافل تیغ ندیده ام
در باغ اگرچه چشم چو شبنم کشوده ام	از شرم عندلیب رخ کل ندیده ام
زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق	رخسار یار را بتامل ندیده ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود	در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
قانع ببوی پیرهن از وصل کل شده است	عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده ام
دوری ز یار صائب و جامش نشسته	عاشق با این شکیب و تحمل ندیده ام

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه ام	مرغان غلط کنند کل آشیانه ام

دادند بمن عرض متاع دو جهان را | جز عبرت از انها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است | از همت من بود که نشکفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین یم چو صایب
من تر زمژکان گهری سفتم و رفتم

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم | عریان تنی بأطلس گردون نمیدهیم
در سینه میکنیم گره شور عشق را | عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم | تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر | نم چون گهر ز حوصله بیرون نمیدهیم
از سیم و زر بچهره زرین خود خوشیم | زر گنج خاک تیره بقارون نمیدهیم
ظلم است هر چه در خم می غیر می کنند | جای شراب را بفلاطون نمیدهیم
مارا گزیده است ز بس تلخی خمار | از ترس بوسه بر لب میگون نمیدهیم

هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما
صایب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتیم | از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتیم
از نسیم شوق سر مو داشت رقصی بر تنم | از پریشانی دل جمعی چو بلبل داشتیم

دریا بآن نه اینکه من ... قطره ام از ابر نیسان ... گل داشتم

صایب

٥٠

۴۲۵

صایب این نغمه ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم | گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
فارغ ز تلخ و شور شدیم از جهان خاک | چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند | ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
ضری ردی بهم نهادیم در جهان | جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم بدست ما | از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم
الماس بی نمک شده بود از موافقت | تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
بیحاصلی نگر که حضور بهشت را | از بهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم

صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم | مگر زنجیر بها بسوی یار روم
تاب و رنگ مرا نوبهار نو بید | بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
دلم گرفت ازین سایهای پا بر کاب | بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
هوس حباب من از کنار افزون شد | بغل گشاده بدریای بیکنار روم

ز اشتیاق جهان جلوه برون روم

جهان فتاده ام ایام ... بیکار روم

ز خاکساری تو و چون غبار از ان سوار روم

آن طفل یتیم که ...

روزی که شود ... خرابات

از دایرهٔ عشق تو ... برویم

چون غنچه از ...

صایب ...

مختلف چند ازین پرده به یک رنگ شویم
پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شویم

تخته مشق تجلی است دل ساده ما
ما نه طوریم یک جلوه سبک سنگ شویم

نیست چون سوخته تا دل ما صید کند
به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم

دانه سوخته خجلت کشد از روی بهار
ما نه آنیم که شادا زمی گلرنگ شویم

با خس لازم رنگ است درین بار نگاه
هیچ تدبیر جهان نیست که بیرنگ شویم

خبر از کوتهی بال و پر خود داریم
بچه امید برون زین قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپرده آنجان جهان
صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده است راهبرم
یکی است نسبت زنار و توشه با کمرم

جهان ربوده مرا لذت سبکباری
که تن بگردنیتی نمی‌نهد گهرم

سپهر نقطه پرکار شد ز حیرانی
همان منم که به پایان نمی‌رسد سفرم

چنین که درد رگ من ریشه کرد خارستان
در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم

ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد
نهان به پرده راز است راز پرده درم

درین ریاض من آن لاله سیه کارم
که آب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب
که موج اشک شکسته است تیشه در جگرم

داغست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم

در طبع برد بار هدف سرکشی نبود
چون تیر من ز کج روی خود جدا شدم

صایب بزیر تیغ سر آمد حیات من
زان دم که چون قلم بسخن آشنا شدم

سوختم تا ره در آن زلف معنبر یافتم
خشک چون سوزن شدم کین رشته را سر یافتم

میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد
فیض آن صبح بناگوشی که من در یافتم

زان بکنج خویش چون پرگار میگردم که من
از سویدای دل خود کعبه را در یافتم

سایه ارباب دولت شمع را ظلمت است
آنچه از اقبال سکندر یافتم

چون غبار خاکسار از انس آدم تو تیا
منکه در گرد یتیمی آب گوهر یافتم

رخنه گفتار بر من زندگی را تلخ داشت
تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم

به که بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
منکه صایب دست بر دامان دلبر یافتم

لب خموش و زبان گزیده دارم
چو بوی گل نفس آرمیده دارم

سبک رکابترم همچو رنگ بیکران
سلاح جنگ عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
بسان صبح دهان دریده دارم

از کمان صد سپر هم بنیاد من نازک‌تر است / میکند مهتاب کار سیل در ویرانه‌ام

توده غم رطل گران طبع خرسند منست / چون گهر در سنگ سیراب است دایم دانه‌ام

عشق اگر کرد اینچنین شوریده مغزم دور نیست / سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام

خشکسال زهد هم در جوی من نگذاشت آب / تشنه یک هایهای گریه مستانه‌ام

هر چراغی صایب از جا در نمی‌آرد مرا
سینه بر شمع تجلی میزند پروانه‌ام

با کمال محرمی محروم از آن رخساره‌ام / در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام

روی آتشناک خوبان آب حیوان منست / مست از آتش زندگی چون مرغ آتشخواره‌ام

آن سپهر عالم افروزم جهان در دل مرا / از شرر شک و داغ باشد ثابت و سیاره‌ام

غم نقد عمگسار از آسمان ما دل شود / زان غم من زود آخر شد که بی‌غمخواره‌ام

اعتماد در رزق بر رزاق مال امروزه منست / تخته مشق بوی گل بود از گهواره‌ام

حلقه تا بر در زنم از خویشتن می‌آیم برون / چون شرر هر چند در زندان سنگ آواره‌ام

دل نهادم دردها تا بود مرهم داشتم / چاره جویی کرد صایب اینچنین بیچاره‌ام

در ته بند دو چون کمان بر روی مهمان خانه‌ام / میستانم خوب منع از در بیگانه‌ام

[illegible]

میکند روز جزا بر طفل بازی گوش من | صبح شنبه را خمار عشرت آدینه ام
مهره گل گشتم اگر در کساد کج بود | کشتی دریای از آب گهر گنجینه ام
سکه از نظاره یوسف نمیرفتم ز جا | نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

نیست صایب دل صاف من از دشمن عیان
طوطی خوش حرف سازد رنگ را آئینه ام

اگرچه بی ثمر مانند سرو و بید آزادم | ز سنگ کودکان آسوده از پیوند آزادم
خوش آن صیدی که داند کیست صیادش من آن صیدم | که از ذوق گرفتاری ندانم کیست صیادم
ز گفتگوی سرد ناصحان بر خود نمیلرزم | که از سنگ ملامت عشق افکنده است بنیادم
اگرچه خویش را گم کردم از نسیان پیریها | بآن شادم که ایام جوانی رفت از یادم
در اصلاحم عبث اوقات ضایع میکند گردون | من آن طفلم که از شوخی معلم کرد آزادم
چه تهمت بر فلک بندم چرا از دیگران نالم | که من در پیچ و تاب از جوهر خود همچو فولادم
ز بیکاری نمی آیم بکار هیچکس صایب | نمیدانم چه حکمت بود از در ایجادم

گرچه از دریا بظاهر چون گهر بگسسته ام | از ره پنهان بآن روشن روان پیوسته ام
در سرانجام جهان از بند ما غمهای من | میتوان دانست دل بر جای دیگر بسته ام